



ڈاکٹر زکیر حسین لائبریری

DR. ZAKIR HUSAIN LIBRARY

JAMIA MILLIA ISLAMIA

JAMIA NAGAR

NEW DELHI

Please examine the books before taking it out. You will be responsible for damages to the book discovered while returning it.

F/Rare
891.5511

E DATE

ABD

Acc. No. 126677

Late Fine Ordinary Books **25 Paise** per day. Text Book
Re. 1/- per day. Over Night Book **Re. 1/-** per day.

DR. ZAKIR HUSAIN LIBRARY



126677

بسم الله الرحمن الرحيم



الحمد لله الذي هدانا لهذا

1266

Date: 8.2.22



سوره الرحمن الرحیم

نام خدا کی گرفت کرد در منی که هست اندر بصیرت هست چشم او چو می که می بیند سازد زمین و آسمان بود ظاهر و باطن بود که فراداد بخشند و این گنجین از شادان می بخشد و در هم آورده مردن است مانند برست که در میان آتش و آب	نبار و که ناکند ادبی بود ز روستا هست او شده بود عیش و عقل گرچه نیست که حق برادر است ازادی هم استیش طلب بر هم آمد و کار در هم بماند و بیاد از دوا برجید که آرد و صفی منی رسان خلات بهر بدن بر خست در دست است پس	من دلم و عقل و بزرگی که هرگز بدست بسیار که بد و خیال کرمی که تا خوان احسان چو از کس نه و بی شکایت بجز جهان غایت ظلمه بود و چاک نشد و از او در مود کلیر و جسم دل و دله از او است بهر یک که کند عاصیه از انصاف	که هست او بکن نیست سود آن بزرگی عقل و اندر تا گشت حکما از خیال چون خوان و با و چو توان بهر زمان او نیند چنانست کلی استبدادی نه نیست بود مرد و زهر و خطا میرش نشد و جان کلیسا و آب بر خست دار و میانی دل در میان حق و باطل که گشت دست از انصاف
--	---	---	--

ایام و ماه و سیر و فصل را
گنجش را در هر دانه نشاند
مرا با آن ساز زانم ز قهر
بود نفس و دیو و جن و جان
دادل به آن را و ایمان
گر از ده زخم زخم گشت ز پای
زیاد هم مردای یاد همه
جدا از چندان و فشان
چو غمت بسا نی برود و بیم
مرا چشم دادی که در هر خیز
غضب و آه و سوخ و سوختن
بکن چشم از دامن شک پر
ده چشیا و چو نگر گسی
نمودی چو منت کشیدن منم
یده جان بچرخ قاصد مرا
بدگاه میر و میر و میر بار
نشان نام و میرش کس
سیران و میرش و میرش
مرا بر پیشین و میرش
مرا بر نوشت و میرش
جوان و میرش کس

دره خاطر عقل و دینم بآب
نخیزد لاف تا نشیند
منده و دامن آن تقدیر
نایم تو می ای مردون و
کنا خرد و خوم کنی میرا
نه جنت شود پیر و دوزخ
یده و دادم ای اوده و اوهم
که زین شناسم نشان
کس از لشکر شکر شیرین لب
رنبد و دیدم دمه بر دوزخ
نخستم تحمل و انگه غضب
که منم شوم زان که نایم
دلیلم کس بر در هر سی
منمنت خلق بر گردنم
تو انگر کن اگر گنج عات مرا
وزان بمنت که اود و او
نثار تو بتوان کرد و پس
بترسان خود تا بیم کس
در آئینه و توفیق کردن
فران هر چه بینی کس
خلی در دم کرده و خوش

منه و فصل بهان و دم
نفر سوزی شاید فیدانیم
پراز نکته خوش و انیم
من تا توان بهر محرم و جان
مرا نورد و هر چه دارم بخت
بویانه خانه دارم بکس
پری دارم خلق و سودا
مرا وین ده کن بیانی
سزا داشت کم ز بایتم
سیکن جسد و دل من
یده و نیست از شمع و
باده سوخته کن انیم
میر و پیران و می و دان
نابان مرا هم میالای کام
بخوان عروان نشانم
کس نبده و خواجه امیر
نهی کن از رخ طبع و سنبل
چو شد و می و می و می
چو من عافری اچا آید
نم کز ده کار و می
نوشی که در دلی و می

باش و پستی کن مالم
مباد که شیطان و بایتم
رطب و اشیرین بایتم ده
چو من نیز پیش کن فایان
زین محبت ز جنت
که هم خانه آنجا و باشی و
ز بیکانه و آشناد و و و
چو هر دم به از د و و و و
بی آن زبان چو شکر بایتم
منید از دست من کس
وزان بستر کن گشت و
که خاشاک و صیار و و و
کس بر بار ز نوان مرا
که بدتر و دان آن حکم
طعام و نفع و گناه
دو جانبدگی و کس
که در سینه خود و کس
خدی و دین و و و و
بعد از تو کرده و و و
اگر هست و آن اگر
خوش و خوش و خوش

نعمت علی شریفی
وزاد شریفی
رو به پیش
کسی مصطفی اشفاق
که من هم به نام جهانی کنم
سخن گوئی لک نشین
رسول عرب شاه شریف
نیکی که او شدش در نقا
به او شد کتاب نیرت
بوت بر و ختم و پیش
نیکنان از آن بیای
سینه علم از آن عالم
و در خیم کرد شیرین
که با با بر او نشین
و او از عزت مقدم
بنا نهادن ملک
و به پادشاه
و به پادشاه
و به پادشاه
و به پادشاه

کلاه زاده انجم به شمس
بجای بیعت در خیم
نیام بگرایش و پیش
و بی ملامت از ساقی کوثر
نعمت سید کاغذات محمد علی
کشته آتش بولبی صلی الله علیه و سلم
طیلس برش هم عرب
بجان داری کردش الکلی
از دست استاج و با و ختم
که بر خط آخر بود و مرثا
که نهد کسی پای بر جای
نموده استیا حسن تحصیل
که شکست مراد و کوشش
فلک را ز تحلیل افروز
چرا و این را و آخرین
که آورده و طلاق
و به عجب اند و محبوب
که با کنیز او بود و شیرین
بنا داشت که بر
که در دوزخ و پیش
و به پادشاه

کند کار من بنویس و ادو
بودی شمیم بر روزین شهر
در آندم که ازین بوی جنت
منی بسیار لب و سرور
نعمت سید کاغذات محمد علی
کشته آتش بولبی صلی الله علیه و سلم
چو فوخته و سرچرخ
خوبت که بر چرخ زودی
بود خاتم بسیار در شمار
به پیش محبت بدست تیغ
سورج مکتب بنا شد
سخن آفرینان خلیل
نموده نازیت و کوشش
طرا زنده و نهرست و روان
بمنه از نصیبت و کوشش
و به پادشاه
که مرم بین که شد عذرا
بالش که لب و کوشش
زده غمزه هر که صفت
برش ای تخت سلیمان
که مرم بین که شد عذرا

سیرای من این کن ملوک
کند از دوران ناز و شیر
غالی کن کرد و ناصوتا
سرودی که باشد سرور
نعمت سید کاغذات محمد علی
کشته آتش بولبی صلی الله علیه و سلم
چو در سیم تو می صفت
رفت از دوش بر و کوشش
که انگشت آخر و مهر وار
در و برق از دگر نایب
که اندیشه در لوح محفوظ
ز شیرین بلانی و تلب
که پر بود عالم زیت لاش
بر آنده و توقع فضل
بگوشا گشتند غری
که کردش از خاک و کوشش
بصد قرین این گناه
بر خوب و کوشش
فکر و جان سپور
بآن و کوشش
بریدی و کوشش

[illegible]

در صفت معرا
 که از اول تا به کوهی
 و اگر دانا آسانست
 پیش و پشتش آسانست
 که از اول تا به کوهی
 و اگر دانا آسانست
 پیش و پشتش آسانست

برون آرازان چشم بر رخ
شب از روشنی به دور کردی
مرو سوز و زخمی ایستاد
در دهنه نیک فرستاد
رسانید رو کاغان شین
بجز نا کس خفاش شین
چنان بزیجا کشید
زبان در شاه خاک
تا این پیکر را
خاکه شدن را
خاکه چنان شد
یک که در

[illegible]

در این عالم که از این
مهر و تابش است
بهر چه آید بهر شش
بهر که در هیچ سیدایش
ز جلوه خدای او
چو روی گل و بتغیر سید
حاصل خویش بگردان او
تر ز روی گردان قدس
نگردد پیش آیه بی شایسته
شده جوی فرودان بیجا
از سبب غفلت شده
سرد و در میان غفلت
شد و درین غفلت
روح و جسم هر دو
پس آنچه در غفلت
فراموش شده و ناسان
شب و روز بگذرد
سازد و چون روی او آید
سازد آن شایسته
و در آن عالم که
و در آن عالم که

که در سر غمره که در دستان
سراجی بخت و پیشانی
بقضای آفرینش
که در دهن و درون
چو گلهای عذرا خوش
شف شاد که در دهن
وزان هر دو دلیه که در
شده و باهی خضرو آب جی
که در دعوت پیش آید
دماغ ملک ز بهر غفلت
ز نظاره او برید دست
زورش مضایقه ساق
نظر روی ایشان میداد
پس رخسار بگلش جای شد
وزان قدس که اسان
دو صد ساله و بیشتر
بهر چه که در دگر آید
سیدش بیکدگر گشت
خیزفت چند که در آید
روزی که از آسمان

ز زمین و آسمان
خطار و پادشاه
چو افتاد بر آفتاب
از دشتی ملت آینه
چو بر شین آسانها
خلقش چو شیر گشت
ز لطافت او شور و گشت
پادشاه بر دست شد
شدند و جزای غفلت
بعوی گمان ملک گشت
عروسان جلوش نظر
بنظاره کردن هزاران
قدم بین از عرش و گشت
ما بجا براف از دهن
چنان چو شش و گشت
در آنجا غیش و آرام
ندانان شش و گشت
بسیار و کمره و گشت
کامی بر آید کام و گشت
جهانی شدند و گشت
سعد و غم و گشت

در این عالم که از این
که نیست و خوابا
شد از کشت و گشت
برای از چرخش و گشت
قدم بر سر و گشت
سک و شاد و گشت
ز روی خوش و گشت
گر گردید از خاک و گشت
حاصل بی غیش و گشت
و از نیت از طاق و گشت
ز سودای او و گشت
بر آورده سر از بر و گشت
بمخود دست از هر چه و گشت
که روح الامین از بر و گشت
که در لامکان و گشت
نه آغاز از آید و گشت
چو با هر مانند و گشت
کمان غاب و گشت
منه ز آید و گشت
چو از آید و گشت
و گشت

[illegible]

[illegible][illegible]

بجا آید که از نعل کلاه
 اندکی سست بپا نهد
 بجز کوبیدن نمی چسبی پیش
 بنفشه شکر می سستی کند
 بانه زینش بدو خواندند
 نباشد بانه استی نیست
 الف را از آن کار با کار
 چو فرمان پذیران چو در
 چو خط کش بفرمودند
 برین نفس از جسدش در
 چو فرمان بخوان پذیرای
 رسیدند هاک و آه جای
 زوی اگر تیر اندازد چشم
 دلیران جنگی غالی است
 کی آتش فریاد آید
 و آید که در دست آید

خدای در پیشگاهش
 برانده و بگردد
 که باشد با او درین کوه
 چنین امر از کجاست
 چون از یزدستان جلا
 برود و بگردد
 که از دست یازمین
 بدارد و بگردد
 میاد و گویا
 بگردد و بگردد
 ولی کم بود راست
 که در میان
 بگردد و بگردد
 که است برین
 بطریق و بگردد
 خورشید و بگردد
 نهاد و بگردد
 بگردد و بگردد
 بگردد و بگردد
 بگردد و بگردد
 بگردد و بگردد

کرد و مل مواریث آیین بید	شدند از سر کینه صحرانورد	بر بخت کن انش کین مثل	که سوز و تن خصم در کارزار
دیا بست از آن بر غریب	که شمشیر گرد و دود و انحراف	هزاران باین ساز بند	که بنمود از قبیل بیکانه کرد
پلنگینه پوشان اهورا	ببخت تنگ سو که استوار	کشیدند روانه صف صفا	پراکین و عین لب تابجا
بدنهای سبیلین در هیچ	وزان این جنگشان تن بهر	دو فوج سپید زرد و صوف	دوشه رود سیل آف کف تابجا
کجانی گانها را دانه	یکی گشت بنشان کی گشت	خدا نگار گمانا گستن	ز قوس قزح بر جی تن گشت
نیم ستوران بکار سوز	زمین پر و دایست بر کوف	زیبای تیره گرد و چشیر	ره رفتن خویش گم کرد تیر
رفزون ایران و بیکان تیر	زمین لاله خیر سلطان الدیر	خروشیدنای دین اس	همیگر و همیش دین کینه ط
راشدنیزه کینه کوش	یکی سقف نه با چوب پوش	چو کرکش تیر آید تیر	گانا گلند و دانه کینه
نیشگون و آن طرم موج	درونما پر زینشتر آید	سپاه مخاف دان دوی	ندیدند بخت خود یادی
غما نما از آن کینه رفتند	سوقلعه پنج بشتا افتند	بر اطراف قلعه شیرین	یکی شهر نیک زب و لاد
بدانید و دید و از آخر گزند	شدند از گمان حلقه شیر	پس از مابرای اندازد	شبان کج اندیشه کوشش
شده قصه بدآهن طلا	په اسان بود یک و بی خوا	شبی تیر بختش از آن تیره تر	سرسید گردید و آن خبره
پورانه رود آخر پناه	مناری و آن کس شید با	زمین تنگ بر و از آن سخن	سواسمان گم خرم گرد
اجل بر خوار باد شن بنون	گرفتارست در چه باز گون	از نیک و در آن پراستلم	یکی ناله لشکری گشت گم
طبعه جنگ بسته صا	براه بران سان سی صا	بدانیش داد و پنهان	رسانید شده بصا حقا
چو آن را زدم شیده شد	گو سار شد بد کال انرا	پیغوله بر و زانجا پناه	در آخر بان نیست بر و دناه
بقتد شش عساکر افتند	ز خلوت سو نخم بافتند	پس از پیش جرم دین	بکشتند و کشتند از کینه
شود و حاکم از ملک	گر بری سرواژش ملک	سوارش ملک با برت	تن ملک دافند پیر است
حرفی خواهند و از کما	نمی آید اسان بقصد کسی	جزا نامرگوی را نامرست	از کس هر چه آید هانش جزا
به بدینسان بجزئی کن	باضی و عقب بکونی کن	بیاسا قیام خشان بیا	در خنده و دل بد خشان
کامی پانده پیم شاد کن	نشتن سلطان صاحبقران	از شمشیر پنج بر بخت	ز اندیشه عظم الاو کن

شاه کی ایندو در پیش
ز اندیشه بد و پادشاه
چنین هر دو دنیا و عالم
بطل انبی عمر مکر و شان
شهان یور و ریت عالم
از ان ملک و در ریت
باز کسی کش کیست بود
عمر گریار و خل و غنا
نباشد اگر باغبان بهم
چو از گردش آسمان بلند
حشم بی سر و شعله سر
نگار و دانی تیر کش
نهد گوش پند و فراخ
بان سهر بر آرد و از گوش
زده لاف لولی آینه
کسته گهر از افسر سر
ملوک طوائف آورده
قد و چیا گیر صا جعفر
انسان هر یکی سر و کوی
اگر سار و غای ستم نباشد
شدن آن بیزبان جهم

بلند پایه خانی و سدا فرا ختن
افسر سلطنت و جهان بینی فرمایند
خود و سر و سر و دم
باس ننگ که مکر و کلاه
شهان مخزن و نوح می آید
که بود در ان پادشاهی
که اسر همان سپاست
که در شب قد فای
شود و میو تا رنج و کج
نماند از سلاطین کسی
نکردن کشی بی بلند فسی
جهاز و چو زان پیران
ز خود رای شد و دیوان
کشید و سر و تخم بدو
که از نسل اسکندر مباد
شده زیب و قاسم و خان
هر قریر پادشاهی و گهر
بشخصه پنج آمده کار
بگردن کشی ملک راری
بالجای تو آبروی ترا
بیاکوی پر لاس و بار

هر راست از بزم و ماه
شهان جهان بر سر و بار
شهان جهان از است و کمر
بشاهان جهان بی آغوش
دریشان و رازین از
که فریاد رس را آینه
اگر چوب عالم نباشد
بی ضبط آن باغبان
هر گوشه شیر شود و
بآیین و حکم رانی کند
سپه را بر و دشوری شود
بگیر و جهان و شمشیر
هر جای کی سفله سر
زده تکیه بر جای سام
دران چهره پر و ز لولی
نگین سلیمان و جیش
ر شرق خند و صبح
شده غره ماه و دوش
که در خیل خلدان شست
بر آورده در جهان علم
که کردند و پنج کیری جوم

شهری بزرگان آن درگاه
سلطان صاحب قراچ
کشایه تخت شاهی بود
توئی در تخت زینت
توئی ولایت تخت آن
توئی آن خاکان افروسیا
توئی آنکه سکند فلیکس
بود دست ماحد در دست
از طوکلان اختر شای
نقشه نه کشن ساطع
ز سر و نهیا بسیار
لفظ شیشه ساعت آن
فخ ترین ساعت آن
در از و سال شایه
سر و لیان تو آن
کرشایه زینت و تخت
که چاکرا خیم تو شهر
بزد واجب و فخر
نبی شد چو از خضر صحر
بی دزد و غنی این کار
بیا کرد و قسم زن

که در ملک هستند
هر در کاب غاش تو
سزا و نعل آیه بود
توئی آنکه شایان
توئی لائق افسران
یکی بود ست پاد و دیگر
سپار و تو فسر تخت
هر بند گانیم
باعت نکند طرح
که با آسان بودی
زده لحنه بر ط
که اکث شناسی
ندیده آگهی
شرف دید و خانه
کشید و صف
بیا با نند آدم
که بیا بیا آن
زمین بوس تو
ز آبادی ملک
بر کرده و فرود
کز و شت جیت

شده چنین ای
ندیدند مانند و
سجده است شایان
کلیه فایغ و
ز شایان
توئی آنکه جم
شویس جغای
پذیرفت و نیز
یکی با گاهی
در آن یک
سطراب
شده شیشه
بر آمد
شوک و
بی تعیت
ز آنکه
دو جا
وزان
بانه
ز دلان
بر ایل

که ساز زیان و
زنسل و چار
که با حله
چراغ
هر کلام
پی جرح
مگر تو
که یاد
کشیدند
نهادند
سطراب
که سندی
چو بر
که گوشه
زبان
ولی
یکی
سجده
ز عدل
بازمان
ز آب

ز خند خال گامی فرخ
 ز حرف غلب بنبا جاد
 ز مدتش هر کس با گشت
 چنان در جهان در پیش
 و لطف بردوشان کرد
 اگر نیم نانی بغزت دهی
 دمی آب بر لبش که شش
 قمار می جا کوئی جو لاس
 امیر آقو غایب یوانست
 بان مادران فرخنده فر
 شده وق تیمور و مستان
 و گز نهام با بهر کسی
 کشیده در سده دیوان
 بر اندازد کوس و درو خرا
 بر سر خند آن تخت گیر
 گزان نه خندش ای مدد
 ز صنف سپر که چون شایند
 بر آورد از کار خندش
 پس که پانده دار و را
 پسد این لشکری قبا
 که شاه جوخت صاحب

که بر چشمتان است
 نه چو بصلح ملک
 و نه بصلح عین
 که شد در قضا احوال
 زبان کرد و حق که اسی
 از آن که خانی بنست
 بپا و شش آن اود صوب
 و گریخت تو عین و عباس
 باه سار بو غاطه شکست
 به یوان نشسته چندی
 بتا بان بهادرم و از
 ز روی خرد جا به صب
 ز روی خرد هر کی متقی
 خرد شید که نگه بگوش
 برادران مغت پای
 و زان و شش و دوا
 بران قوم با جوج شد
 تماهای خازند شد
 با لپی فرستاد صاحب
 والی خوارم و ارمینا
 کاه و حق با جام جهان

ز انصاف آن دل اوده
 رحمت ز انصافش آباد
 که از ازان در میان
 درنده هر بزرگ
 تو اضع کنان او انصاف
 کمن و ترش کا به خند
 ز احسانش اوده و فرزند
 به لشکر کشی و سپه پر
 با لپی به آبان رستان
 خطای و ترش بهد شد
 بانان گروهی و گریخت
 وزیران انای عالی
 چو شد بجز را کار چو
 گران اما ز پا عنت
 به خیل چستانی غافل
 خروا شادان بر سیلاب
 برادر و زانرا خیل
 بیاسان شربت
 با لپی فرستاد صاحب
 والی خوارم و ارمینا
 کاه و حق با جام جهان

زگرگ خوان سست
 بخشش سپاهش
 کجی خرد بر وی
 که هم پیش بودند
 لطف کنان کرد
 کمن هر چشم
 بضبط سر خند شد
 ز لشکرشان اوشان
 حسین ابن کاس عالم
 بروی سپه بفرست
 که میو خند جان
 نشند بر سبب
 کیانی علمها شد
 خروان بیج شرف
 با منگجه بر است
 که در قبه زان
 بکشت اقس فقه
 که بخند ز کین
 چو خنود می
 به نگویند
 چو بخت چستانی

نظر

بر سر خنده چوئی که دید	بر برده خنده ملک چید	ز سسای پر فتنه در هر دیا	بسی خنده ملک کرد استوا
سر جانباری که دستگیر	نشانیش از بشیر تیز	ز باران چکان جو شرگ	نماند از غیا نخالف اثر
چو کبار کی آن بلند آفتاب	شد اسوده تیر کی سحاب	طلب کرده بازی خمیده	پسندیدند جهان پیش
باز شد همچون غریب غریب	برون آرمیده درون جوی	نخن سنج و گم گوی بسیار	خرد پشید و ریک و کار دار
چو آه ام شایسته طرف آ	در و ن پیغور و رون شاد	پننین از دایم پیغور	که طلی کن بیابان صحرانور
وین خاندنم شوکت سنج	که از اردو کوی و گاهی سنج	نخن انیک افضل خندان	که آدم شست از یی و خاک
چو شمر و چه سحر از وی	که چغنی آن شست رنگین	ز شتر خالف پیرو آیم	ز شمشیر کین کارشان مستم
سزای که فتنه هر کس که شست	بکام در ناکام با کد شست	تو هم دست از کاش خفت	که اعلکت نماند پایدار
که آن هر دو جاد اهل ملک	همین خنده در ملک نماند	روان خست از آن خیل و جاد	وزان دست که تیر کن و پیش
وین ممت آن بی خلد و	بدست تو همواره در بند	پیدا شد چرخ خلد و	تو دست نعلب بجا
تسار و دوران مان اوج	که پنهان بود آفتاب غیر	بود اثران تا به هیچ در	که نفع صادق باشد و
به وقت زخم تبسم بود	که آب حلال از زبان گم بود	نهم وارث تحت شاد	ز نسل و باغ و چنگ و پیش
بهار از او چار و تان سحر	قرا چار و چو در و تان سحر	نیم زنده شد نام سحر	ز نماند شد ز نام و
بنور زم نسیالی بود و	هنوزم شمر است و چون	بود پس پرده از و	نمانست زنده با و
هنوزم بود و قطره در و	هنوزم بود چشم درای	شکو و هست بار و ختم	بود صبح هر روز و ختم
اگر بشنوی آنچه کردم پیام	نسای ملک تو بر من حرام	غایت نذر م ز کات	نذفت سرت از اسام
اگر نشنوی آن بیایی گز	ترا بشنوی نام بیایک بلند	دو شعله یک شمع چاک	یکی نور صلح و دگر از جنگ
بود نور صلح شستان خود	ولی ما جگر بود عایه	برافد بن چون اندکی	کسان از سودن این
چو شد راه پای آن	برای خواندم هم دست	بهر دخت که زبان از	بگفت نیم بایست گفتن تمام
انان سز نشای غار اگر	براشت خواندمی زم	بگفتن این ملک با	که رقم بشیر غار اشک
زمن هم بشیر تون	عجب گز نماند آن	اگر من برسان شدی	نماندی مر و جان

نه غم که ترسند نه بدید
نیم بی خبرم که ز بیم جنگ
باز قبیح ده زردش
بود بر سر دواج ده
نقاره دادم نه بک
تغصب کنان بر این خم
چو دست زان خم خورید
یقین شد که آن بکین بر
ازان تداو مخالف گذار
دران بکن بود نه زار
بلکه آخری آسمان پای
من اول خم غم خوارم
گر این بکین از شویا
بسی بی گناه شودان
نشا چسبش آفرود
های جایون فرخند
ازان است بر بگمبی بیان
بجز خود که هر بگمبند
با وند و زنی و یاری
بسی خسته سر در شنی
بدانیش تو خواه که خواه

گشم بازند بد ز خاک
که از جنگ سایم در سنگ
باز شاه شوش که پیش
ز روی خود بجز از نایب
نیارده سرده قلابک
ازان بکه در عجز کردن
نباشد رفور لاک بید
ز شمر و قمع سر دایب
شدش آتش کینه زان
بفرزانه گشته افشا
گرامی جودی گران
کنم آن شکسته کمان
سو مرز خازم آرد گدا
بسی مال گردد بناحق
بجرم جوی خرمی حق
باینگ خازم بکشاها
قلاوز سلا خواریدان
پی روح کوشش که شد
برین بر و شیر آوری
نیا یک شان در دوشنی
با دوشنی صدره جنگ

نیم نزد یوزولی و تو
جهان بد و بیک در
ازان زنگی مرگ بپوش
چرا بر کس شو خرم
گرم سر در دوش سرین
فرستوزان شناسایی
جمل باز گردید ازان
ازان الکیان نه زان
چنین خاست آن بیان
چو بد فلک کس نه بین
بر پاسخ بیک گوی نه
مران بخرد برای صنوا
شود آتش بر قش او ختم
اگر باد شد کرداری تبا
چو بشنید آن حرف سخا
چو گستر مرغ خسته پیام
نشانید والی خوارم
بگفتا صلاح تو مادر
طریق خصومت بکنی
بود دوشنی مایه بجا
گوش سر قدا و چون

که رساند هم از سخن فلیک
که م سال تاوان بی ملک
که باشد زبون خج خج
هز برم نیم سگ کیدی
نخا هم ازین حرف بکین
شد آند دوزان کاشع
و مان شکایت نمان
در آمد ز جاحسه و جند
که بر ایل خازم ریزد
بر ایل جهان باقی بکین
کشا بجم شهریار عرب
رمانم ازین موج واقعا
بسی خانها شود ستو
نگیرد کسی بر عیت گنا
پسندیدای پسند
ران بوم و بر ایستام
که تسکین ده فقه نرم
که گردن نه بیضا حق
چه ناخوش خصوصیت همه
خود رفته در دوشنی کنجا
کلاه تو بچمالد از فقه

مرخص گردید که دست
بنادان بودند پس صند
بود که زاده از خوش
شراب غرور و مضان
که ده غزالی کسلی
کسی کو کرده زور و گز
زرقن فرستاده اند
سیاسانی آن آب
سید این شاکه بود
که چون شاه بخت
بناورد و شایخ شکوفه علم
بخ خوشتر از در شمشیر
ز که رسد بانی خروش
بنیادی فرق خود و حباب
نبان گشت در این بیخ
خدیو نو آیین دران بهار
برآمد خروشن خم بخت
به اندک زمان جمع شد
ز پر واز بازان طغرل شکار
نخج هم جنگست بنای
پسید خراسان آن

شود تیر آرزو ده بخت
نشان بصیرت شوی
و خطره در راه علاج
که بودی زرد و غش
که جلوه دهد کاش
که در دست خودت بسی
که فکرت که از شایسته

خنبای انا دل شوبند
کسی که ز کاشگر خود
بخ جلوه گر شد
تصور نه کرده از خود کسی
ندیده مدروی که چنان
از صاحبقران بود غافل
فرستاده شاه مجبور شد
من و که از فکر پیرو

متوجه شدن حضرت صاحبقران بعم
رزم والی خوارزم در حسن سلطنت و
کارانی و گرنختن او از عالم فانی جهان
جاودانه

در آید ستاره در این
بنا که نشان سنگ
پوشید از بر جوش
آراست لشکری کا زار
بجوش انداخته از اج
که بودی از ان هر یک
دین و زمان هر بر
بر پشت باشی نغمش
خستاده همچو گل زمین

شد تیر باران و تیر
روان شد سپاه
ز آشوب باران جوش
در بار که سوی از
غیر و وار و بر ای
زنجبیدن آن سپاه گران
خرامید شنه و شیرین
دندان سبکین آتش
ایضا از ملک ناز که

نیما و ان خود پند
چو سان شود بوی گل
ولی چشم نظارگی کور
ز نام اوران بود غافل
خوامد سو شایان
مذیان اندیش شمس
بسی خند در زند
که لحظه حاضر آسوده
به آورده این چنین کرد
در آمد بر این صیل
ربا صین بر آید خیل
به غوی ظنهای دشمن
سلج به تیر و کمان آید
دندان آید کمال
همه روشن و خود گرد
بر خاشخ خراسان
تزلزل و آید پیر
بجانبه گیتی کران
که گاه کا و زمین
کز بود شمشیر
دران در ستانها

سخن نیکه از دایم و قوس	سپاهیم گستران تو سپهر	اگر بایاد با بوس شاه	هر دم کردار سر سپاهم بر
دگر خدشی بست جانی دگر	مباریم از دیده پای دگر	نداریم جز دگمت شگاه	نهیم جز هستان پناه
ز آورده نیای شایانه نیز	دران عرضک بر بویا نیز	گرفت آن سپهد خوش	ازان مرغ ازان ناله نگو
فرستاد بازان فرستاد	ز جان نده کردید ازاده	لک را بنامه سرفراز کرد	ز شاهان و شش متا کرد
بشیر فزیش و از ش فر	زیاده شدش قدیمت فر	چو پردخت دیاج رنما	آرایش ملک آورده ای
ز قندقم کرده تا آب بند	بجا که ک باشد طرف داند	وزان پس خردنا مندم خو	بنیبت سو ز خزانم خو
چو آن نند باد از بخار گشت	ندفن زدش همان شین	رسیده خواند میان فوج	ز دانه گور پوشان شین
که می گوید این در سپاه	شدن دجله کینه را سدر	ز اندیشه خالی باغ آمد	چو پروانه سوی چراغ آمد
ترنگ بل خند از بجای	بجیب لیلین در اورود	ز جوش سواران دران آ	گدازه شد تنگ بر عا
کمانها خون بخین از کین	راغد کسان خون بوی مین	بر انداز چاچی کانه صا	ز هر گوشه دادند اجل با
سجود بخین از کانه صا	چو غمزه زابروی با شنگ	سر نیزه کدینه کاوش گرفت	ز چشم زده خون و شنگ گرفت
ز نوک سانج - بخت جگر	فروزان چو از خار گلهای	در دشت اسبیل خون تشنه	وز نجاستوران شاور شده
زین در زدن تنم تنو	زگر دسپه آسمان افستور	چو کوشش ز دیو طر گشت	شدند اهل خوارم بر گشت
ز شیران گریان شدند اهل	ز تناب فته ز بار و توان	همه شیر مردان مردم شکا	بخوان دست آلوده قصاب دار
ندیده صید کی بزخون	وزان صید صید برون	چو آن نامه فتح پر خستند	سوکات بریق بر افرا
خبر شد ستانده باج کا	که آمد قیامت تباراج کا	خواهی نشینان آن مرز و بوم	به و نیک کردند یکسر هجوم
به سوز در از دای صا	کشاد و خبر خود در کارزار	در خانه بندی چو بر افاب	در دین یازد و زنی حجاب
رسیدن شایسته بل ستر	بر طراف اقلعه شد موج	دلیران جنگی چو پیلان	بقلعه شالی کشتا و بند
بخندق نهاد و در و یک	بانیای شایسته خاک خوش	شدند عقابان این ظفر	سوان بلند ایشان تیز پر
سپاره فرود از دست	بند بسل گدازد شمشیر	نکردند زنده از تیر و	گرفتند از قلعه دانی دگر
نهادند شمشیر اهل ارگ	درون اندازد و بریج	اجل چون دیدید یار و	بر دوازده سترج سو دها

چو طوفان فوج آورد و بفرست
چو آن پسر لشکرش سر فرست
از بگروش او ایچ پیا
عاشق به این و دوست
بگریز چون گمان
از غیری که نغوی پیا
باز مرید دل این پسر
چو کام دل از آن پسر
عویده آن کوس و زنده
زیر وی شست که شکار
سپه باز از شاکیان
زود انگو سار شد کشت
بومر انگه اندری
هست این ال نیا
شاید با خشت شدن
چون که هر دو جهانم
عروس سر پرده دایمی
که بر اهل خوارزم شد کار
رسیدند تبار خولان را
بعد خطا و است
نخست گرجان پای

نخست آن باره خاک
بقتل و به تاراج شد کار
بفرسود اگر نشنایا
تفاوت میان آن دوست
ولی قبح کشت بر بند
رخت را سفید بود و خا
بود به ماده و رنگ و ز
عنان چو صحرای وزم
بیای بکن در آورده
شکاف اندازد تا که بنا
نیت نامه به سهر بند
بجای این که بر او بخت
نهاد آسمان به دیگری
که در عجب بود و فرست
که هر چه بستی بود کند
بزم آرین مندر نشین
کام یافتن شاهزاده جهان
نخلستان فانی
بیاورند که نشینان شاه
گمان آن گشته
برای مای یک سهر

فرود آید از آسمان چون گزند
بکوچه ملک نیرتندی نمود
ابعت حماسین و ویش
عروسان خستش بگری
رحمی که شود زده و زنده
بکش بیل و کجاست
بران لی جگر باد مردی
دگر باره با مخالفت
دو دریا می بیند
پس اگر کشتن و بستن
شد بیم آن قس
برادر بجای بر او
هوانست این چه فرور
بود این محقر کف خا
بیاساقی آن آب
بزم آرین مندر نشین
کام یافتن شاهزاده جهان
نخلستان فانی
از کرد و خالستی
اگر که در این غوغا
ازین پس بر او آن

چو حماسه کرد و باره
که بکام پنهان کردی
زبان این آبرو
به پشایست چو این
سستی چو پشایست
بکشتی بوس میدان
لوتن پروری اندیش
رساند آسمان
خراشدن از آن
نگو گشت چه پیا
بازان خندد ای
دره سحر خواب
که کردید که در ساس
جوشی آید و سب
که دست آبرو
دانی جسم جانم
نایابین کوزه
بیدار و مسلح
ز مجروح جسم
شد و سحرش
اگر کشتن لقب

ز خردان غلامی بزم گمان
پنهان خشمش آمد بباغی
چو سبکداز آشتی گرم شد
نفسش گره در گلو نمی
کان بقلعه شد صحرای دور
زاع و خصوصیت هر آن
به رتبه ای بدین خانه زام
و چشمش دو آهوی دگر
لبش شسته جیب جان کشید
جای پیشه و شرم آیین
غن غنیش با ناکوست
چنین خواست آن جویبار
پذیرفت کالای خنجر تار
شدش خاطر آسوده یکبار
کز آن رنژ ترن شود در جاده
ز هر دو طرف صلح بختند
دل کز پی کینه زد و جگر
پیرا نهادند گردان
که به کام خورشید فرسندید
چو نبشت بر بند سوز
سوی هر دو سنبل غریب

که اندیشه خرداگر خشت
پذیرفت از نفوسم کزین
دل سخت کس آید آن کس
بسورخ ترکش خان تاک
نیاید در برون و بستان
غزیدند در گوشه های کان
ز مادر چو طرف دختری
ده ابرو و دفترش ز کمان
دانش بر این شسته بسته
بهر شرم بود و حاد دل
بال آفتابی در آغوش
که صلحش نخی شود آهوا
نگاس فروشد هاشم
که دید آبخان قضا و کی
وزان دهر و روشن بود
چو شیر و شکر در هم کشند
ز بهر عروسی فی شده بود
به طربان برگرفته
دکند وادی غنیمت
بقانون آیین بکشد
فرساید و برون معلقا

سین بر خرداگر کین
یوزا گشت سها و آوند
دل از آغوش کرد دل
صلای خصوصیت نزدگان
نکردند شبانه در آن
پس برده صلح چند کان
یکی شاخ گل قد جان کش
زمین باد و گیوی عشق
بر فتنه زرق و با لاج
سز شرم در پیش و پس
سمن بر پری چهره حشمت
و ستاد و لاله بوشند
چو دست خواندی صلح
شد آن زندگانی ناکام
شد بر صفا عاقبت قطره
شد آن بگفت و فدا و جگر
نهاد و شیر مردان
بدینگونه شد قصه بر تار
گیت فلک سینه خوردا
فرستاد و استکار آن جید
رو صفا و آن بستان

آو خود کافیه بزم گمان
هر نیخادر غلاف آوند
بگردن و دوش برگردید
نگاه میداد بفرسودم
نهادند سر با خواب فراغ
بی بود مهر و محبتش کان
روغی به سبکهای برش
در آویخته ز آفتابی دبو
که دید چنین طرز شوق
بختان گریبانش بگویی
ز هر بهشتی که خرم بهشت
بی خواشند و دایانند
که دیدار آورد و گوهر بوی
ببام جایگزین آهسته
بهشت از میان سر گذشت
بشادی سود عروسی
گرفتند آینه جان
که آن پروگی را کند ستار
براهه سر قد شد فعل
بآوردن آن طراز زنده
خزنده شمع جامه نیک

قصیده معری شکسته
 بزم شاه مشک و جواهر
 قطره شیر از شمار
 خطای نیران لاله
 چه خواند میان این جری
 برونشان بهیجان
 پادشاه عانی نقاب
 یکی طرف صنعت گر کار
 در آن طرف یک آند
 شدن بعد بجای او
 همه سر بالا و کسو کند
 دلاویز آرزو گوشت
 کشان عزیز گیسوان
 همیم ساکان و حسن
 زده طغوش و لجن
 چونک دی منده
 گروهی نعل چوبه
 زدنالشان خیل
 جوان بخت پران
 از آن بر یکی
 کتلهای تازی

پند خطای نیران
 چه خوار و چه نیران
 سقراط قتل و بستم
 بترکان نماند
 بختیشتان بزیشتند
 شده از سر و دست
 نموده فرمان
 شد از عهد که هر
 چو خورشید و هندو
 و با چو بر جمعی
 همه پرنیان
 بعد حسن بود
 یکی از بار و یکی
 همه نازک اندام
 ز سایه خلف سر
 نخورده ولی پای
 و ایشان کل
 پس اسرار ملک
 همه کار دیده
 و کردم زدی
 موضع یاوت

کتلهای زبغت
 طوطی طوطی
 می روی اشتربق
 ز پر خورشید نام
 دو سه روز و دو
 پس از عهد خواجه
 بیایستند آن بوی
 بر آراست بر لبه
 عهدی کی غنچه
 به جلوه طراف آن
 همه گلخانه از
 مرقع بگو بر
 رنو ای سرخ
 همه چو خورشید
 بر فن همه
 جای دل آفت
 شده ره گزیده
 از آن هر یکی
 وزان پس کرده
 علایم نعلی
 بر آراست

بسی شیر از چرخ
 چه نقر گین
 که دیو برده
 دست سازان
 مران نوم راول
 هصد جبه که
 بسی قامت
 مریع چو
 که در برده
 چو گرد و
 لهر بن
 حاکم علی
 تواضع کنان
 جادفات
 بختار برده
 برقرار
 بخدمت
 هتاج بخش
 در سطوح
 چو سار
 از آن

روان ساختن جان
رساندیم بنوی خند را
ببین بخارا ن جواش
زاین آن بزم روی او
وان کار خدمت گرانی
یکی با گاهی چو سبک
نهادن تختی دران با
حکیمان اندل فرشتگان
صف عاجان در کلاه
جان جهان شیر شیشه
چند دست طرب سبک
چو خلد برین ملک محفل
زهر جانی طریقی نیست
بآبگس که بنان چکل
چو زلف تیان بچرخک
کام چو باروی بان بزیه
بخون یخنن ساقیان گل
بروی چو خرد اوساقی خورشید
کف جود کشاد خاشی
براین چایان در گناه
عروسان درون لایق

کسی ایسا بوس سلطان
طرز گهرای اندک
سر قد شد ملک چشم
بهر راه سیمش بجای آورد
خدمت گری پنهانی آید
اکشد ز بر طارم ماه مهر
بران یکم زو شا گیتی بنا
گرفتند در صید مجلس تمام
بخدمت ستاد پیشکش
وزان یاقوت و خمر
رقص اندر آمد می لعل لب
بعشو زهر سولای دل
چو شام گل جام گلگون است
روده دل از غم و غم
زده راه عشاق بی در
ز روی باب آمده لعل لب
زیر شمع بخت خون دل
رون سوختن آتش در آید
شد ز لعل در کوه و دریا
بهر کس نه ادرش انعام
خود را می گشته بکینه

کوا یک رسیدم مرده
بصدغ و نارنش در گناه
پس آنجا خیریل بگری
بسی توره و انان بگری
بدار ایش شهر بر نهانند
فکند ز غمشی خان لعل
سپیدیلان بر صبح که
محل ان دیان بنجده کو
چو آیین آن بنگه ساختند
بدانان چو ز می بیاثر
بکف جام می ساقی مشوه
سرت ساقش را جام می
غزلان غزالان بازی با
ز صورت خوش بکینه
نای لی و ناله از غم
رخ شاد باز با دگر گل
طرحی جوید و دل غار
دماغ شامی چو شد تابا
یکی ربتاج زده خورشید
چو شد مست از باد و بخت
ز می یکی چو زده خورشید

بدگاه خاقان حشمت
رساند ز فرمایان چو
بفرمود تا شمری و شمری
بچشم خورشید چو بگری
بهر کوی و بزم بیاثر
که بردی چو گلزار از جانی
نشتند بر صندلیهای
نشتند بر گنجهای
نخاع و زهره برد
می و طرب خوشنوا
سوی ماه نودست بزم
شده لاله ساقش
بنغمه شکر نغمه از بان
ترتم کنان چو ز می
روده ز دل صبر از جان
مغنیش از شوق بیل شده
بر آورد گردن از ایشان
چشم آیدش که مشرب
آن دیگر می آیدین که
بسی چو ز غم از بارگاه
بسی از آن طرب جان

ز سر مرئی چشم کرده سیاه
 آرد ایش را و خالی سپید
 آن حسن شاه را چون چو آن
 ندی که زبان از زخم چو آن
 آرد جگر و پیش کمر و سر
 و این بخت شهزاده کاغذ
 و کمر از آن نهاد آید تو
 شنبه پیش آن پنج تار که
 و خوش شایقی است که در
 خوش آرد و فرزند آن
 پس که نام با او شود
 نه و این این نوزاد
 از شدت سوخا به این طبل
 این است مروت نمود و است
 بر آید و خوش که اهل
 از آید و نند که با بخت
 ز روی خلق شاه و خرد
 شود زنده نام بخت
 چو روی نهالی و خرد
 که برست غریب نفس
 به اینک ایوان خان

سید و از آن گشته بخت
گر اینده شاططه بچو مصر
که هر خطه صدان هفت
بسرخ به ایشی عین بود
بد انسان که بادست می ط
گر قش بصره آرزو در کن
که آن پوت شوی جانانی دو
و یا غنچه غسل شد پر گهر
تشیبیه با هم دورام و
که ماند کام دل از هم دور
و خشین افساب او
و منور یافتن جهان
نمودن شانزده عالم
عیان شد درج شوق
که باد امبارک بخت
طراز نوح گروید تخت
بغیر از بش آرزو بود
توان یافتن بخت گوی
که بعد از آن سایه در سو
همان که گردد بخرو
رفتحش از نو جهان باشد

یکی دیگر از تبارشکین کند
رضی را که در حسن و ادب
در آن زلف چون کین نشا
جنینی که سبیل زنده عالج
فراکت ز زخمهایش نشا
سو نغیبه اش بود پسند
چنان آه که در آن پند
بختنه بر روی باد تو
چرخش از آن معرکه
میان آن آستان خوش
ح سعادت آیت شایسته
را از ماه بماند یعنی
بان معد الدین شایسته
ایوان پروردان ملوک
دخسته از آسمان شرف
چنین گرم ترافش
بود و خلف خاندان
پس از مرگ گذشته و از
ترا یاد گاری فرست
چو گذشت از آن خجسته
سپید کفر است

[illegible]

که بنخواست ساکاد کرد
یکی بار کاهی چو این کار
بلند اختران سپه ران
کرای نامدان توان بین
بکشور توان لشکران
بیایستای همنانی کنیم
پندگزار آتشیان مرد
چو سلطان هرگز نماند
قناعت ندارد چو این
بر احم که خوابم بشتیاج
ز دراز توان باخت بخت
نخواهم این بیست و چون
ز دراز توان یافت ز چو
زبال قصابان پر شیرگیر
تیکاه گاهیت در خورشید
ز درازی لشکر بردستان
چو ایران و توان شود
در آرم کشی با بستی
بگنجینه این دست باز کنیم
چو در این سپهری کج
ز درازی و در این سپهر

ترا قلم ایران شود باج خود
ز آرد و تا اوج خشنود
دران بختن نام کرد و هوا
شهباز بودت سنهادرین
لشکر توان خصم را کشتن
بگو شیم و کشور ستانی کنیم
ز مرغایان چو شود طهریا
قدار سرش بخیر تاج ک
بود ملک روی نیمه یوس
ز ازیر دستان شام حراج
تا از باره دوری از لشکر
که اندن چو بیهام یاسو
ببینی جزالودگی از خلاص
پر مایگان نیست در خدیو
نشسته از ان خرگوش سر
برش خاک بود کوه فاف
تواند که کاری که ملک
بگیریم کشور ز درازی بند
دران روز که سمه ساری می
ز ما با که موخت از این
ز درازی و در این سپهر

بفرمود تا خیل نام
فرزند ه زنی باز و شای
بدل و شست نام شکاری
نگهبان سلطان بود
بود عرصه ملک ابلی
گر از پیشه نایه برون شهر
نشاید شستن بن بود
هر آنچه هست از جهان بند
جهاز اینست یک شبیار
شود کارش با شایگان
ز گنجی شود خسروی کلکار
برون کن بخت قیصرین
ز غم قطره کایه زانو دل
پیر از دوش هر بران
بیران در آرم اول سار
نهیم انجنان تیغ کن کل
ز نیم بختی ای بادستان
چو بیل بندیم کوس نو
ز درازی و در این سپهر
اگر ستوست اعتباریم
ببندیم خیل جنگیز راه

بمحل شتابند کلکار
بآر است شایه روش
ز درازی و در این سپهر
شود قوت لشکران کشور
رصد ز درازی و در این سپهر
چنان گردد از چو بیل
نماند بن پر و در این سپهر
شوم در ضمیر شام قیصر
زنی را دو شو بویا یکا
چو خیزد ده و شش خورده
تا انکینه کاس نام داد
ز از دست بیه زان
زراعت نامیدن کن کار
چو بویه پیشه کن از پیش
اگر شام ایران شود ستدا
کنوش زنده بویه ستدا
بفرم تماشای بند ستدا
بر آرم از دشت قیاق کرد
در آرم شان ستدا کرد
و در این سپهر
کایم شود ملک از این سپهر

و در این سپهر

دران پس آنگاه که
سایه زوب زوبت
یونیم نادر عسکری
درش تخت آرد
در باروی بی چین
پذیرفت چون ستان
ن ان زافیش سیاه
بر دای بند و رای تو
به جا کرانت فرود
کیم از سر کینه در
باگر سکندر بر آرد
از شکم و فران
آهنگ پنهان
کشیش پذیرفت
بود شاه باز
راه آورد بخش
دلاور و لیران
چو تاج فرون کرد
زیک میدان شرف
نی تیره خور و
ندیدند تقو

خواهم لشکر بر فردوم
فرستم خازن سوی
بگیریم حاج از مشرب
بیا موزد این لشکر
بیناکی چین از ان
محیط هشتاد و گوهر
همه خوشش ایجان
سراکت نشانی پای تو
به چاه شانت سکندر
که خود پرور از اطل
بگرد سرش خرد و شود
ایشارت از و ک گیر
رما صید کردن
بی خرد و زاده
کنندش قوی اگر
طبع سر بر آرد
ز انعام و وعده
بود سود هم در
زیک سخن آن
با فسان کینه
نیم دانست

همانرا گذرگاه
چو در و دم گردن
هر که مهر آرد
بر آیم از ان
بعوای چین
سرکش آن تاب
که ایجا که بنیاد
تو بر جانی
همه در زیم
کیشم از تپا
دوست پیش
سازن از وزیر
شدن بخیر
دی ز و ک
سافر که
پذیرفت هر
قرون کرد
سپاهی بر
نخستند آتش
لیو و زنج
چنگیز خورشید

نیشن در ان
بلک عرب
شود این
ز و غزلان
رو بار
بعنه چینه
بر انداز
ز جان با
که از ار
لینم ان
بندیم از
زادش
سخن ان
نبی بار
بر و راه
مناعی
اساسی
که دانا
نبردند
سفر لاه
آهنگ

دیران پی کا ناموس	خود خواب کردند بر خود	بر خیزد ز دنیا خواب	بشنند آیین خردن
شعبه روزانه محبت	خسک ده خواب چو خند	برآمد ز کوس وار و غور	غریبی کران شد سرسبز
بانگ بل کوش گشت	زگر سپه هر گم کرد راه	آردای نود وین آن غل	هوا اگر هشت فلفل گل
بر زید گیتی ز ستم ستور	قادر از فرق فصول	زنوک سانهایی هم گری	شک دین با جوردی
گرفت اندران در آشوب	بگر سپه چشم غم غبار	ز نورانین خیم بیرون	سر زده بر طرف خون
بده ساقی آن تشنه آب	متوجه شدن رایات نصرت شعار جا		گرفتار ییجاد و ناب
که آسودگی نه دماغم	خراسان و فتح شدن آن بدست خدام		ز سودای عالم فراغم
بل این سپاه فیکرت	صاحب قران الشان		بدینگونه آورد و پاک
که آن کشور آرای اندیشه	چو در کار ایران اندیشه	چنین باد قران مجمل	که بر روی چون شند
ز دریا گدرد البربر که	در آمد بسر حار این شکوه	سراپل ایران تپید ز خا	که بگشت در پای آتش
تختین بنکوی دانه	کلید خراسان آمد به دست	تختی کی سینه گویند	فرستادش آن آفت
شد از سینه گوشت این	که مرغ طغرسوی ملال زد	خراسان و می تن چینه	بران اسان نام ویرینه
باد او شایک ای جان	نگارنده آشکاره نهان	وزان پس از امان کل کس	نیشیدش ساحل مرو
وزان تر آن سل نهان	بصرای که سود آورد جو	هوس که حجم فدا مال	که روشن کند چشم شاک
به نظرش شد بیا	سپهر آفرین خوان آن خاک	چو خورشید مانند عفت	مجموعه شد هسنت
ز ده خلوتش طعنه جرم	وزان قهسان با هم	که خرقه دوزی خنجر	شدی سوزن جلیش
بزد خرقه دوشش	گرامی تر از خط پاشی	دان خرقه کان شایخ	ز دوشی شرف کعبه چارو
چو گاه و صوفی طبر حست	دو آفتاب سوش آفتاب	در آب صوفی خضر شین	وزان آب می شست
ی قوت جان غرق	ز تسبیح او دیگر ده پرس	دل شش پر زور حصو	وزان عاریت کرده خود
نهان به رانش زبان ظلم	بعین یقین لوح رطل	دان بدست کل مشیت	نگین سلیمان نگشت
عصا ایش نهان ز باشت	که صوفی ایش از کبک	اوس برتر شد بسنگ	که باز و در برید یک

مکن خضر بدوش آوردند	خرم روی داد و غرویش آوردند	خزانه شدان ابرو بر نهان	بجسترون سایه بر تاسیاد
هم از پستی کرد ز زمین جدا	بدر یوزه شد سر و آفتاب	در قند بخلو می آن بزرگ	تواضع کنان تا جدرنگ
باز آواز آمد جان سروی	طلبکار جهنت از یک آنی	رخساره باز کرد آن سخن	وزان جنبه برین پستی سخن
که ای سایه بکر کار جهان	است کرد و از بدین کین	بجز عدل احسان کین پیشا	نیاید جز این هر دو اندیشه
توان این جهان را احسان	بعد از آن جهان نیز توان	ز شادان بهرین عدل یکا	نبرد از ایشان کین کرد
بود عدل هر مایه خسرا	ز عدل است از وی ولت تو	همی گرد او کس بر و ز	که فردا بدوت رسد داد
بکن هم بر مردم بدست	که دستی بر دست او نیست	بر دم کن امر و ز انسان	که فردا تو آتش گشتن جفا
بخود پرس فریاد ظلم	جد ساز از آنکین موم را	به یوان نینداز فریاد او	که شبانه ز دیوان بود او
دیند و گریست مرد و کجا	بود گرگ فارغ ترس خدا	ز ملک فسلان ار میا	که مایه یاسیست بی تمهید
به ستازی هر حقیا	که نیم از تو رسد هم از کوا	نگین سلیمان بهرین	به یوان ظالم و بهندش خطا
نظر ما بظلم کیشان کن	کشا و چین بود ایشان	بسی بود دولت در این	که ظلمش از اخلاص آید
بقتل روان کن شتاب	پر سنبله مار و کرشم گناه	نه بنی قتل روان خوشی	تقصا من دیت نیست گناه
کن تربیت بد گمراه	به دست هندی و دودا	بدار نخوت جا به بر شود	چو کرد قوی مار از شود
ز بگوهران چشم نیکی	کند بچه مایه هم کارا	لکن بجز در کار عدل	نشند زنده است با گل
اگر خضه از اخلاص شست	نهی زیر طاقین باغ	بهنگام آن مضیه در باغ	ز بچه جهنت می زرنش
دی آتش از چشم سلیمان	بآن مضیه دم در دخیل	شود عاقبت بخیه ز باغ	بر درخ سیوه طاق باغ
چو گوش خدیوان لالی بند	شد از روی اخلاص آید	بر آورد نعره بر جیل	بخشید از او و قیاس
خشت آن جهانده بر تن	با طراف و شمع شد از	فر و خیت آن اگر شست	بیکل انداخت با سلامت
ز باخوردی چنگ و شخیان	به ستد و کین سلطان	کز یان بود پیش زان	چو دامن می شکست کلا
سمند که پروردگار است	مگر آب خورش می شکست	به ستد و زان می حصار	حصاری چو سپاه چرخ
خضر و کدر و دست	بودنی آتش کدر است	چو قند بر زعفران آید	نار و دلمه می یارود

رحمت کبریا در دست
 جبر و فرمان و عاقبت
 برابر سوار و سوار
 اطراف گردان خدای
 چو مرغان آبی طایر
 دایره برآید و بار
 غنچه سرفراز از کجوتر
 شده دست دیوار در چو
 دویدند با بسیار و بار
 سلطان بهر جای
 بر و میسندن گزند و بار
 در دوازده رانند و بار
 سرنیزه و بیجا جان
 بکشتن نمودند چنان
 برافرا و از موج و بار
 یکی بر دخت و بکشتن
 شد آوینده بهر جان
 بنرمود و کلاه و بار
 غنچه فروختن آید
 حصار و چنان و بار
 چو دریا بهشت و بار

شش پادشاه و شش
 که لشکر نهاده بودی صفا
 نشسته بران چمن کبریا
 بازوی آن قلعه کردند
 شاور شد جانب خاکدراز
 کف اندازد در کاین خاص و عام
 ز رویای مردی بر آورد
 مبروای دیوار گردید
 کشیدند شمشیر قفس عام
 ز نادانی پیشوای رسد
 تن خویش را بید آرد
 مستند بنجر بوشکست
 شاپاش شیشه را گرفت
 که شد خنجر است و تیغ آرد
 شد از زنی جعد و زهر
 محنت آن یک ^{موت} ~~موت~~
 رعیت ز پا و پای خلق
 جلاکش همان و کجایان گند
 بدریاد افتاد و گویند
 ز تنم بر خوان بر افکند
 زمین است آن ^{موت} ~~موت~~

گرا آمد تغیر و بشیر و بیان
 حصار چو دیو بر بستان
 کشیدند شیران قلعه کشای
 بسی در کب از چوب بر خندان
 نگر و نازدیشه از سنگ تو
 فرو شد بگر و سپاه آگاه
 بسی بسو بر سپه چار و خوار
 ز سر نیجه آن میان سره
 بیاد گرفت چو که چو سره
 نگر و کسی یارب اند جان
 بر نه که سپه لوزند عار را
 شده موج در یای حقیقت
 سر بر سران و سلطان گری
 در و بام ازین خون نگر
 یکی کند دستاوری نگر
 شکفتند و بتند خیل متن
 چو شد قتل و تاراج پرده
 بر آمد و بران گرا و غلظه
 ز جا که و بسر ز بر خندان
 چو یکبار و شمع بر خندان
 زیم ستوران و یکبار

گنبدان تیره و تار
 کربان کوتاهی گرد بستند
 بی فتح آن قطعه زریه کا
 بجواب غنق در افتند
 که شد چون باد زان آبگیر
 شد از تیر روی هوا پرشتا
 کیانی علم بر سپهر خود
 سپهره از رخسار کنگره
 ز نادانی پیشوایان ده
 گرفتار نادانی به دهن
 به پیلوی خویش آذر افروز
 بخور زخیل و این چنین
 ز سیلاب خون که چاشنی
 بسقف سلجوق با غنم
 سرزتن جلافتن گل
 سرودست خوب چو بخت
 سار از سربا با فروخته
 گنبد ندیم مودت
 و زان که در صفا پشته
 بسوی هر عا است
 بیک خط و یک خط

و در چو کی در هر دو اند
 یکم کرده سوراخ در کار
 فروخته ز سر بایستک
 ننگ استخوانها شد بخت
 فروشن سلطان خبر آرد
 دلاور دیران فیر جنگ
 برآمد برار مار کند
 خنجرین خلیل بیاد دل
 که شتاز سبزه طربان
 یکی بخت از دهنش ننگ
 گرفت این یکی گریبان
 ز شیری جو قوت لشکری
 تز بختی از سوزن خاکس
 چسان پیش از الاغر نداد
 پناه ملک شهنشاه در
 که هر کس با او کشاید
 و گریای از خانه بیرون
 شد از قصه اگر درون بر
 کبابا کبیر سپیکار کرد
 چو لشکر رانده شد در
 بهار چو بخت میان

در آن باز زبان ست
 بدون کرده سترگ تاجان
 برآمد و داده زنده در جنگ
 بن استخوان پادشاهان
 ز سر جوش جیره و قوت پادشاه
 نکرده اندیشه از بزرگ
 برادر و فنی سلاز شهنشاه
 برآمد بالای بار و لیر
 فروخت دیای لشکر شهنشاه
 و گریه از دایان جنگ
 ز قاتل دست زاری ایان
 شراره چو کند اختری
 بهتر نتوان ز بال گس
 کشاید پر وبال و تند
 تنی بر جرات ملی بر ننگ
 بخت بدین شود و شهنشاه
 چو لاله سفوفش در خون
 دون یافت آرام و پیکان
 در کبیر نیجا ربیکا کرد
 و لشکر کشان چنان
 با شادای کس نکرده

یکی رسا بدین شمشیر کرد
 کردی آمد دای کلاز کرد
 بی جنگ لمان و پیکار
 بهیم که دور ای جنگ
 ز بس بخت از باد و غبار
 صد در دیران آیین خود
 ز هر سو بران باره خطر
 ز اطراف گردان فیر جنگ
 ز لاخل مخالف فاد
 یکی دیر پیش گردان
 ز روان شده و آن بخت
 کس از چه با حقان گشت
 چو خورشید بر آرد
 گشت نیست چنان ایام
 ز فرمان اول اول
 بود این از تیغ خونریز
 سادای چو دگر شاد کرد
 پس آنگاه که کس بخت
 هیچ سپه و دوان
 شکوه که ریزد ز آید
 چنین شد که پیش از آن

بدین بار بگرد و ماد کند
 بهمان مدی نهادند
 ز ننگ استخوان
 بهمان آن خصوصت ننگ
 شد از غار هر طرف با
 بقیه از سوار کردند
 شد از زبان شاه را
 بار و نهادند روحی کرد
 گریه از صحنه از آتش
 چو بخت بخت شد
 ز چنان زبان و بخت
 ز جرم سها آفتاب بخت
 بسواخ شهنشاه آورد
 کمن عوی کاوشن لیر
 چنین شد و شهنشاه
 سوار شش آتش تیر
 کسان از آن کار کرد
 سنانها کشاد و در
 شش پیشی ای
 چو در کس
 سنانها کشاد و در

تو خواهی کرد عاقبت	با چنین گفت ای کین	در این چاره فرمایید	سوی در پیشگاه
در آنجه رویا شدش عزیز	فرستاده با بوش	که زاده و درونی ما دوش	شدن با دوی عزیز
بغا خروازی با کین	شهبان الطاف او کین	شده کنه دوش و دوش کین	بیرفتند و غنای دوش
نزد و فاین جهان کین	که از من ملک را کین	بدای بنیادش کین	شدن در آن خلعت کین
کنون بدست پیش او	که زشته زمان و دوش	بهر چرخه دوش کین	جهان به چرخ کین
و گر اجد بهش ای کین	اگر بدست سر کم تاج کین	که خالی کنی من سوزی کین	بزرگ بستان کین
که این یک خاکست کین	شو غره ز خندق کین	که حال عیت بدنی کین	عیت صفت کین
فرشته پر دین بختان	و گر بارهات و دوش	ننگان ما ز دیا چا	و گر آب خندق کین
هزاران تیر و مین قند	دلبران تو گر خا و کین	بودن مینین با آیدار	و گریست و دوش کین
از آن پیشه که دزدت بود	برون آکینه تهن کین	صف لشکر است البر کین	و گریست و دوش کین
زلقابا ظلمه را دوش	خطیبیت چو زینب آیدار	و گریست و دوش کین	بیدست از تو دوش کین
باز سایه دولت پناه	نیای زگرهای این چرخ	و دوش زینب است آیدار	تست دوش ای از دوش
که مرغ حرم را نیاز کین	درین کعبه کوشان کین	و دوش ای از دوش کین	سوی دوش ای از دوش کین
سو باغ زانخان آیدار	پس آنکه که دوش کین	برفت و گریست و دوش کین	شدن و دوش کین
هواش حرم و دوش کین	نصایش چو زینب کین	نصایش ای از دوش کین	کوبای زانخان کین
چو سبزان غای با کین	درخان سرش کین	زینب کین	چو سبزان کین
نه دروی غم گل اندو کین	هواش میشه زگر کین	کوب و کین	برآورد و کین
در خست شمشیر کین	از آن طرف کین	بشار کین	در آن کین
منور شدن بجز آن کین	داده آن سر و کین	یکی کین	در آن کین
و خوشکالی کین	و دوش کین	نشدند و کین	و دوش کین
نه نه قوت و باغ کین	فرود آمد و کین	و دوش کین	و دوش کین

لا طالع در کف دست
چرخش گدازد بر
سرگشته و درین حالت
شده و پادشاهش بی
شک و شک و درین
طریق بندگی بران
لب انداخته و درین
نغمه ای نیست که
من طالع شمرند و درین
چرخش خود دریا می
چرخش پیش آید و
بر بای نهایت ازین
وزان پس بدگان را
علی یک آهسته ی
همه گشتن اسان من
کامای ایشان در ست
و ادوات بر خیزد و
چنان زمانه بایرون
شده و در کمال
من یک و در میان
در آن کس خنجر

پادشاه در کف دست
چرخش خود بر
کمر بر شمرند و در
استان اسان فلان
سر ز شرم پیش آید و
که دریا میوه در
نبردش بدان بخت
بود اهتمام از بر
نبردش پیش
بهر از آن کبر
مروت نباشد و در
سر ز در شرم
رسیدند و در
بپا بر سر
نفران بی از
به سوز و فغان
هوا بر خیزد و
بلین صفتی
ریشالی قافه
کشته شد که
مردان را

در دستان بارگاه
فرست دست و
به گاه قافه
شده و سکته
تلف کائنات
احسان انعام
که گاه چرخ
چرخنده و
آورد دکان
چو قافه
کناش بخت
شیوه دید
پس آگاه
علی مویه
چو بر و در
پسین سدی
کامنگ آن
رسیده و
ولی دالی
دو بیت زوال
کس که

توضیح کتاب
بروزش گدازد
قافه و خنجر
چو حرف غلط
زبردست
بهان و از
کناش و خنجر
بیکبار و خنجر
بود و راحت
کیری گشت
وزان قافه
همان باغی
خان باغ
از و در
تاج و در
شده و
سو آفتاب
که سوزد
نماید و
درین
کس که

بجز در استبداد
 شایسته بکس از کس
 رسم ستوان دادی
 دیش و آتشی گشت
 سوزن شایسته لطف
 کند آتشی دست روشن
 ریسش و دست سزاوار
 ز به کاری فتنه جوان
 سوآن بندش بکس
 نه هر کس خا آتشی
 گزینان باندش
 در آور گشتی آتشی
 گر بهای آن شسته
 آتش پستان آتشی
 ز دوش طبعیا و ز تار
 سلاطین گیلان
 شهنشاه و شروان
 سلطان کی زبان
 شایسته بکس
 که کس بکس
 ز شایسته بکس

کس در استبداد
 سبوح کرده و رستم
 زمین شد و آسان
 شکست زمین بکس
 بی شمنان آتشی
 نشاند چرخ باندش
 بفرمانی گشت
 ز بانهای آتشی
 بران فتنه افکند
 چنان زاری
 بیاد و دعو غابده
 ز دریای لشکر
 سو قوم کس
 هم آتش بکس
 بر انداخت آتشی
 شدند شربت
 لب آتشی
 بهای نیم
 انان کرده
 بر و میر
 کاشای

بستند زمین
 سپه را بکس
 بکس شایسته
 بکس غنای
 یکی تنباده
 ز مازندران
 نزاری آتشی
 شد بکس
 شدن شعله
 به تیر زدن
 چو تیر زدن
 دنان آتشی
 کند بر و طش
 بنا کرد
 زاده صیت
 جدا از
 تغرای
 چو کس
 بدو کس
 شد بهر
 شایسته

بی شایسته
 زمین از دوزخ
 پرازه شایسته
 پرازه لطف
 کز آتش فرورد
 نصیوه ای
 رساند
 که از فتنه
 دنان زار
 اگر کرد
 شدند نام
 سرکش آتشی
 صم غانبار
 بر آتش آتشی
 ترزل گیلان
 بیدند
 دنان
 دنان
 دنان
 دنان

بر آشفته در تافت از غما
گر دستان بر باد و خاک
بزرگان نشان از تامل
بغارت عمومی گدازند
شعید نه غارت چه بر ناپای
ز سر گذشتند و تنه
کسی که قدم بر سر جان نه
عوان یکند نه دمه بیکار
بسی طعمه گیران بر دام غوی
سرمه و گر شری بیتیغ
کتیری که غلطان بکشد
چو کوشش بر دوش
بدیوار از هر طرف صفی
شد از خرم صاحب دل
در آید بخیل سپاهان گزید
دران شهر غارت پستان
بزنند آمد ز هر سوی باغ
ز سر زوش شاخا کهن
ز مردم کشان جوشن
خان غن و شیر بر سر
شد کشتگان بدین

گر از خون آفتاب تیغ
سپاهان شد از زار لرزه
و گنج نمود محتاج را
کنند از کعبه عالم بر لو
هر سینه کرد آماج نیز
لکه دانه شش از تیغ تیز
بجیب خاک سپیدستان
نهاد و ازان صد قدم پای
ببازوی آن قتل کورده
زند بر دم تیغ پالی دریغ
نخواهد که بیدار بکشد
شکو بندد لبوت خسوی
ز خنک دانه هر سوری
قتل و بدلاج شان جلان
تیمرواش شربت افطنه
هم از دم بر افرخه کرانه
زرنج دل باغبانش فرغ
نکونار که زرنج وین
سراسیمه در کار مردم کشی
چو پیمان منان خشنود
پلاد جان و تن آسان

کشتان شد آن ابره جود
بکوه سپاهان در آید
بقتل برین زور سود
اگر ترک را شود غارت
سپاهانان هم میگردد
ز کشتن کسی را که نیست
ز کس تا بردی بود یکدم
بفرزاده شاه کوی نود
غزای شان سپاهان نام
گریبان دشمن نه توان
غلامی که از خوابه بیدار
شد آن بر این نام
سخت شدن شهر و ملک
بشکیرین شد و کرد
بود گرگ دنده گردید
دانه دو صد خیل
بغارت شایسته شکر
در حق کسی ایش فرزند
سویکی اندام جمل شیر
نه ان موج خندان
بهر گوشه در این

که سلاب بر دوزخ
نگردد بگشت گنجی
تنی که در خاطر با خطب
بهشت از بهشت شایسته
شدند از کینه دوزخ
بهر کس که خدای زولین
ولی آن صد که نیست
برآمد گردن بغیر نبرد
عادت در عرض تمام
توفیق جنگ و لاف
بدشام است که بیدار
انان شول و طرفه
نداده شان شیر مردان
بشوش چندین بزرگ
شود عاجز از چند
بناراج پروا کرده کله
چو کرکان درنده سوی
بیکدم خشن بر آمدند
کوسوی کامین و کوشه
کشتن غرق باطلی
بکشتن کشتن

شیر مرد افکاره بیرون
در آنجا جنه خربادست
ز و بر او دوشن افشار
به شمر زده خست کشتن
ذخیره بد زینت بیکش
بیرودن بودم کامیش نام
ظفر بر در خانه ختم دوند
شده بری دامن استانی الیا
ز تاج کوشن ج پودا
بهانه تر به اما خلص
زمانی بیاسوی من ساقیا
من ده کار گیرم شوا
که محل آتایان بر حله
قیامت آهنگ شیراز
گر انما به نمی رسیده است
ز ایران توران دی حد
ز خاک کوشن بر سده است
کلبه گنج اودش
چنین است دم سرنخ
شده قطاب به شش
خبر این نام مانده

شیران کو چوای کشاکش
کسانی در آن ادی نادلی
شده زیل اراج بیکش
ز صد پاره غرق و بدو کشاکش
ز اتبار شده تا بسوی ارج
شکستند جنس عالی تمام
بیرودن زنجیر و در خستند
که کل ملکن اند عالم خفا
مناره ز سر و پا خستند
غضب با آن قشع شد بر ما

توجه نمودن آن سر و سر افراز
بجانب دار سلطه شیراز
بدین گویند پسر افراز
جایانی آرایش سازد
نه دبسته فی اغیان
شدن آن دو بانو ز کشت
هزاران ایمن و ایمن
بجنتی داری فرستاد
که گاهت گنج گنج
گنج گنج سکه بعلین
شیرل بریدن طراوته

مردم به شهادت مردم
سپه از سپاهان آمدند
ز کابل دیو زه جانم
نماند آشکارا چیزی جا
شکستم غاسر علی
گر فتند در خانه بهر چو
سرا به بی یاس و سر
چنان آتش فتند که زین
به دفتر آمدن کارزا
خدا کر بخا اید ملوفان داد

که چون کرد فرمان صد
گلستان شیرین ریو
منم شد شکر ملک ایوان
نکردن آن منظر خلاف
شدن فرخ آتش فرخ
شدن سپاهان
پراوردن کین است
شدن شمشیر زین
بسی گشت بخاک

پری شدن آن اجمیت او
در آن نه گند شمشیر
بیرودن ترکان تاراج کرد
نهادن آبی اندر زین
یکی شد مجسمه محرم
ز پروردن بهای جرج کوب
شده که خند آشتی با تو
گفتی در آن شهر شمشیر
سکرت خفا و باره نه
سختی یکی کار برگزید
که نبود از آن بی و کجا
دوای دل تا تو انم شود
سپاهانیا را منم گویا
چنان گنج بی کفایت
ز کاری چنان اخترش دادیم
نهادند شمشیر و طلا
بگردار پیشینان نهامی
چو شامان شطرنج فرزان
گفت شد که بر زمین
فرستاد آمدن از آن
شیراز شد بهر همه هزارا

که شد از خیمه گریخته
 به آتش می زدند دست
 تیمم بدیانت را در نه
 از لشکر فم کرد خسته
 بنامند این بیابان دود
 که خان شربت پیش در کار
 که دارد در دولت تنه
 به طاعت کند جنب
 چو دیده کان قبح مید
 خبر کبر از دشمن و غریب
 سفر کرده رانان در شبانه
 فتاد استوران قیاسم
 گریزن بود دشمن از کار
 پذیرفت فرمان خبر دیر
 زده کرد و پوشش کین
 یکی تیغ بنیش تارک
 کند خیمه دشمن شیر بند
 برآمد پشت یکی گور خیز
 درامبان وادی فتنه خیز
 جان در جانی فتنه کشید
 خود را ندیدان در آن خیز

که شد از خیمه گریخته
 به آتش می زدند دست
 تیمم بدیانت را در نه
 از لشکر فم کرد خسته
 بنامند این بیابان دود
 که خان شربت پیش در کار
 که دارد در دولت تنه
 به طاعت کند جنب
 چو دیده کان قبح مید
 خبر کبر از دشمن و غریب
 سفر کرده رانان در شبانه
 فتاد استوران قیاسم
 گریزن بود دشمن از کار
 پذیرفت فرمان خبر دیر
 زده کرد و پوشش کین
 یکی تیغ بنیش تارک
 کند خیمه دشمن شیر بند
 برآمد پشت یکی گور خیز
 درامبان وادی فتنه خیز
 جان در جانی فتنه کشید
 خود را ندیدان در آن خیز

که شد از خیمه گریخته
 به آتش می زدند دست
 تیمم بدیانت را در نه
 از لشکر فم کرد خسته
 بنامند این بیابان دود
 که خان شربت پیش در کار
 که دارد در دولت تنه
 به طاعت کند جنب
 چو دیده کان قبح مید
 خبر کبر از دشمن و غریب
 سفر کرده رانان در شبانه
 فتاد استوران قیاسم
 گریزن بود دشمن از کار
 پذیرفت فرمان خبر دیر
 زده کرد و پوشش کین
 یکی تیغ بنیش تارک
 کند خیمه دشمن شیر بند
 برآمد پشت یکی گور خیز
 درامبان وادی فتنه خیز
 جان در جانی فتنه کشید
 خود را ندیدان در آن خیز

که شد از خیمه گریخته
 به آتش می زدند دست
 تیمم بدیانت را در نه
 از لشکر فم کرد خسته
 بنامند این بیابان دود
 که خان شربت پیش در کار
 که دارد در دولت تنه
 به طاعت کند جنب
 چو دیده کان قبح مید
 خبر کبر از دشمن و غریب
 سفر کرده رانان در شبانه
 فتاد استوران قیاسم
 گریزن بود دشمن از کار
 پذیرفت فرمان خبر دیر
 زده کرد و پوشش کین
 یکی تیغ بنیش تارک
 کند خیمه دشمن شیر بند
 برآمد پشت یکی گور خیز
 درامبان وادی فتنه خیز
 جان در جانی فتنه کشید
 خود را ندیدان در آن خیز

بود خیم بسیار و ماند
بود ملک اولی از این گنج
و اگر حلا آیم سوی نزد
دلا و دلیه رسد
نمان کیانی ز قربان کشید
شیا شب پیکار جوشن کشا
بسیاری خیم شان باکی
ز هنگامه بحر یخن عایشان
دانی و شان سوشان خیم
چنان آتش فتنه بالا گرفت
تیره کمان در خروش شد
ستیزندگان تیراوری
بریشان شد شتر گداز
جینی نویسد آن بی وفا
نمودار شد جلد پیش
رسیدند جنگ اوران صفا
جانشان از آن کونیندی
نبودی بنزدیک فرزاده
شباگاه کز سوگان نگاره
دانشیه گردن کشان یک
بر شب بزمیان جنگ

ازیشان هزارند و از
که باشد ز بیم پیشه کشید
ستیزه بر یکجوشان کرد
نجسیدان سگین زرد
غریوز باز و حیوان
نمان شد در بریه افتاد
بسیار بودن چو کانی
که زرم جان باختن کاشان
ز سر خود و از تن بریزد
کزان شعله در چرخ والا گرفت
چو گرداب قلمر چو شل
ندیدند اختران داری
بگردون دما فغان
که اختر ز وسیلی در قفا
پرشانی اور دور شمش
رشمیر در ترک واکشفا
زبان تیر شد و نوازید
گر انما یه جنسی چو مردان مرد
پوشد گیتی لباس سیا
که فردا بکام که گرد و فلک
داندیشه کار ساز چو یک

گرد و بتاییم ازین سیم
سری را که توانی اور
داندیشه کار فرزان مرد
بازدک گری در ده
هوا قیرگون شد در بر عفا
ستاد بگردان امن کلاه
گر فلزم آید بکو شکوه
ز سکه که شد تبت بیگام کار
آن فتنه جویان در آید
رسیدند قیام بی شکا
نمکان دریا گیس فوج
چو پیایه سحر گردید
چمین ست ستورین ال
بر آئینه بود آن درویش
چو خوشید رخشان بزرگم
مشک مهر سینا چون
شنا گفت بر فارا ستا
سخن کرد از آن ماجرا کوتی
طلایه روانی بتیغ و ستان
کرا اختر سعد سازد باند
دانشیه تیغ ز رخا رگون

دگر چون توان بر دام
بشمیر اولی بود گردنش
که بر خاست انیس چکان کرد
صفا ز شی شد یکجاکه
زهره را در و پیش
چوسد سگدردان خفا
پیشان بگردان تخت
بشمیر چرخ گری گریه
ز نوک نمان آتش کشید
بخون یخن تیش شیر و
پیای سیدند موج
فرومانداز چاره اکیو تر
که زبست به چو چشایه
که بخت مرگشت گیتی فروز
سپاه کواکب بریزدیم
ز تیر کمانهای خنید
ز مرم بها خون بها و دشمن
آرا که رفت شافشی
فرو بست ره شجران
که از کوب غص میگذرد
بصقل و دود غدا

برستد بر طبع هم جنگ	کریک جنگ ای جنگ	کمان کمانی کی کر زره	در یک جنگ داد و خورده
کلی تیره را دلوز حرب ار	کز و قشش را دهنز مرد	جهانده بارنگر و ده	بیرینه سالان جنگ انا
برگشته در دوازش زبان	ز دهک سالار سا با	به شزار کاشن تخیل	که از دوم باز چن شد با
بگردن کمان جاشی انا	باین یان یک پا این	بر بی نصبان جردان	نبهالی در خن شدش کین
که وادشان پر ز قوس قر	که نبندد به جان سپاری	بالعام صد گنج پر و زرد	فرا این چو گلگون و بیزیر
بمانا چه شمشیران تیر کوز	خون بختن غنیمت بکوز	به شب لیلان پولا پولا	برافاد جنگ نهنگ گوش
سمر گناه دهنه زبان است	بیزدان پوستی بر آرد است	چنین سوده بر عهد کا پنا	یده ساز ز نایزد کار سا

بیرق افراخن صاحبقران به اینک جنگ قشش خان بهریت یافتن آن

دم صبح کاین قهران	همه کینه گردید و بگشت	برام برین تو سن نهنگ	بر آرد و خشنده تیغ انعام
بقران سالاران گود	بفرید رعایان و ماوند لود	غم روی و نفر بهشت لیل	دافاد جوشش بر نیل
و میدند در نای رخسار	خروش آمد از هر دو پیش	نوازنده کوسن ز در جنگ	بر آمد غرور و در جنگ
علها بر آید بحسب طبع	شد از شقها جرد و نه در	ازان که تو کین گران	ساز که بر زد بلند آفتاب
روار و دد آمد بصدغش	هزاره بر آید بگردون دیر	یکی بست نکش چیده	بر آید استال آن جنگ عجا
یکی دیگر از آستان غفر	فرزنده کرد آفتاب سپر	سوی دشمنان دیکان	بکف تیغ طویر و در چهر
یکی دیگر از شعله تیغ تیر	جهان نور کرد آتش تیغ	گرفت آنی که یک طشت	که امروز ایم و خصم شبت
شاهان لیل از سار و نیا	دافاد چشش ناف تیر	خاک از سیم ستوان گشت	ز گردون کفر و دوزخ گشت
زمین آینه شد ز قوس	ز راه علم آستان بلند	بر آید است کثرت شایان	عنان منه سعاد و گشت
بران بخت سید کنده	هندس شد و غنیمت لک	مان بخت از زرد و دوش	نهان بخت و کار گشت
جهان در جهان بر آید	فرستند آمدند بر صا	فصلان در دشت فرسی	زیر فرق گردن کمان
قهر و خلاص شود و آید	زمین پر از آستان	دهد پوشش و دین غافل	نهنگان و آگر می بر جنگ

در کاسه شمشیر من پیا
ز هزار دکان قلع کجا پیا
شاد از قفای صف خم من
بپشت حکم در درو پیا
باز یگویی ز سر نایب
جانی در آس چو دریای فیر
همه دشت زادان در رخسار
نار تیغ شان غم زار پیا
ز قیاق و غنیمت ببار و پیا
ز غنایم لایس بسیار پیا
به قلب پیا خانان شکوه
دو لشکر گویم که در دشت
بر آمد رنگ کمانهای
خندک از دجله زار پیا
یکی گفت بستان گفت
شد از هم پیکان نشوین
خندک زاری نایب
انان چون کپی در پیا
بدن کمین شد ز چکان
شده چو قهقهه قهقهه
غله من کس تر از من

عزیز و میر شهنشاه
جهان کرد چشم مردم پیا
که در پی بود صبح صیبت
بر آورد آواز درو پیا
از سیرگر و چپرس نایب
ز دست و چنگیز آفرین پیا
ر بوده ز شیران دندون
نار قتل ترس زار پیا
فرو کوفته از چپ و پیا
جهان کرد رنگت محو
شتاب و کوشش دیا پیا
رسدند دجله و کجا پیا
درخت کمانی از شاخ در
روی من خون و دشت
یکی گفت چغتای گفت
زرد باد و صید چو پیا
ز خون دلیران شمشیر
همه رنگ آن شمشیر پیا
چو شمشیر نایب پیا
چو گیسوی کافران پیا
چو ابله نایب پیا

قوی شد و بال صیبت
علم در صفت آن پیا
ز نوی و کشتار آشتی
جهان پشد که کس بد پیا
علمهای غنی برآمد پیا
ز رنگ بیابان فردون پیا
همه زود دشمنان در پیا
بر آست غنای پیا
همین سپه کرد خان بزرگ
همین بسیار شد آشتی
کمینش بجان پیا
نخسین هزاران پیا
ز هر دو طرف یک تار پیا
داده بر آمد ز هر دو طرف
فرو بخت پیکان پیا
شافتن کمان چو پیا
صف پیا و منور
سپه پیا و پیا
کمان غم جبار پیا
کله و دگسته گله
پنجه و پیا

طهر نامه
دیا هر دو بازوی غمزد
پس صفت بود کجا پیا
که صیبتش ز پیا
بد ز پیا
محیط صلاست آمد پیا
زوجی ز نازش پیا
شسته خشمند پیا
هزاران صف از پیا
ز نیروی افغن پیا
ز دای نور و ان پیا
ز سلطان و غنای پیا
بپشت دشت و کشت
کشانند بر هم پیا
و دویای کپی پیا
چو باران ز قس قس پیا
همیکه از رخ و پیا
فاده بتا پاک در پیا
وزان کرد و پیا
ز هر گوشه غمزد پیا
چو دلهای عشاق پیا
شکستند پیا

قافه در آن چمن شب بخت
سرسیم آن فم که کشن تمه
دل از تاج بخت برشته
فلک چشم از آن صبح برون
نمرانه بدست چمن کارو
در آن بکران دایه عجب
بمن و که انغمم انغمید
طافنده این بخته رقم
چون فتح تخی شد شهر
پایانه لیشه ملک لیری
بی نموش افسانه بهار
سوزی اگر شد بدیدگار
لب بهت خیل خیل خان
کم اندیشه تن به دور
ان تیغ و باز به کار
این شاه لایح ز راه سار
کسی به فرس تو از نهاد
غمره در آن پس لشکر
قشای آن جلال چو بربنگ
لشکر خد خد افندگار
بفرموده کارند عمر که فرود

سرمه تراشیده چون خفا
فروفت در کتبش مهر
در دولت و بخت انبیا
که شام رشفق خون برون
ر و جنگ خلیه جانان
می در بعضی اوقات

فروفت ره آب آتش
بصد جلد نایب شایان
چنین ستاین این بی وفا
شد سرخوش از جام شکر
در آن حاجت آخرش دادگار
بیا ساقی آن می آورد

لشکر آراستن صاحبقران
بغرم یورشش پنج ساله

بر سودا کلفت آن دیار
نکرده دماخش بوی فرار
رخدوش کله وزیر جبار
بزرگان درگاه را دادا
بشیرین سخنانی طایفه
و بدین تالاب و دیار
عمره سن جان در کنار
لبر آتش اشد با بخت آ
که در آن سر توان نما
لشکرانی زاد راه اتمام
شاد و زده گوش بنندگان
زبان ایشان در دوزخ
برآورد و پیر و پادشاه

بغیر دوزی آمد سوختگار
بفره ملک گیر خیالی شد
دل افروز روزی عید
زمین بوسه را و نام و نام
که ای شیر مرد افغانی زار
چو زردان شمار دل شیر
عمره سید مرشدان جبار
یکه کسی میستواند سید
دو کار و نام در بران شده
انوعی که انجمن است
هم گوش از آن گوشتنا
شد بجزانیش در روایت
کنند بر زمین یک سالی

ز بس آتش کین زان از پیش
برون فست از آن سبک زنگ
که نوشت و شش اندر قفا
که نداشت گشت از غایت
که بودی در آن و اما آن
بود شوی شش همچون چراغ
درین ظلمت شب غم
چنین اند و فرخ نام قلم
میتش مالت مهر و ماه
لشکر کشیدن ملای شت
بغیش نوید سعادت
نشسته در بارگاه و بار
عشرت نمی آید و رویا
دل شیر و باز و شمشیر
لبش از زمین آسان
که یک بیان توان کشید
شدید و که ملک یار شای
نمایند برده و آزاد
چین بوسه از دست و پا
به تقدیر تدبیر اگر بخت
آشد و بارگاه اسگ

و داد بر باد چرم گاو
 خنجر که با تاج و پادشاهی
 ز ما شایسته آن بزرگوار
 ز چون گذشت آن بزرگوار
 به خواست از غنچه آن بوم
 تا به پرتو ماه ناکه بسته
 و از آنجا بسوی کرستان شتافت
 آن بزرگوار به پشته چنان کرد
 که آن طرف غیبت نمودن
 تا ملک که از کردگار عطا
 به هزاره ان ملک از آن
 بود به پشته چندان بونا
 ز سر فرو کوفت بسوی
 نه به شمشیر سیاه کبی
 و از آنجا به پشته عطا
 به شمشیر این از دشمن کبی
 چو شیر از نزدیک شد شربا
 صف رای این لشکر نوبه
 که چون صبح شد شربا
 حکم فرمان بود بخبری
 گریبان ملک از فلک نبرد

روار و نهند دوزخین کاو
 عرب و از گرد و صحرای
 که بر خاک ایران و دشت و با
 زردی که کرد و لیس زکوه
 ز ظلم را بنید ظلم را
 زدی تا به پشته آینه
 و از آن بوم و بر کاشمیر
 و بار که بسوی شیراز کرد
 تا و تپای از حد و برون
 به پشته و کاشمیر و عطا
 نهادن بود طهر و کاشمیر
 که نادر و چنگان و عطا
 و افتاد و شمشیر و عطا
 کسی چو نادر و عطا
 که نادر و عطا
 اگر چه بود خرد و خردش گوی
 بقصد و لیان و زو عطا
 لشکر آستان صاحبقران بقصد شاه
 منصور و شدن آن گردن این غم
 افک ساسی شد سختی بخوبی
 چو مرغان شایخ و خشت فلک

ز نذر نهره چون شیخ و عطا
 به نیکوترین ساعت آن بزرگوار
 زمین از روزه و خشت و عطا
 خنجرین و سر و برتر
 و زانجا خدو سکندر
 برون رفت بید و از آن
 فروشت از آب شیرین
 و دشمنای این عالم کوشش
 ز انعام و احسان صاحبقران
 کسی که شد بود روزی به
 چو شد دست شربا و عطا
 ز گردن نهادن و عطا
 ز شاه منصور و عطا
 ز شاه چو نادر و عطا
 بسین خصم را خرد و عطا
 اگر خصم غاری بود در
 شتابد در ساز کار نبرد
 لشکر آستان صاحبقران بقصد شاه
 منصور و شدن آن گردن این غم
 ز فزونی شیر و عطا
 یکی قلم آهن آمد بر عطا

که آسمان از گرد و عطا
 به دولت و داور و عطا
 بیالای سفوت از عطا
 که گذر و بر مرز و عطا
 عثمان تا به سوی ملک
 و آمد آن بوم و عطا
 از آن حاجت تیر و عطا
 ز حریفی که بود عمری و عطا
 و از آنجا به پشته و عطا
 ز سودانی حاجت تیر و عطا
 رسد در گریبان و عطا
 سر از طلا و عطا
 و کشتی که به شیر و عطا
 به چیت نر و عطا
 که غنی خودی بود و عطا
 تواند که در پا خلد و عطا
 تغافل نور و عطا
 چنین است صفهای و عطا
 زمین و لیان و عطا
 هر کوشش و عطا
 نهنگان و عطا

کشید بر تازیان تنگها
 بزمی هم بر تنگها وز زمین
 یکی که در آهین از آن هر چه
 یکی مرکز رایت فخریاب
 شدش همخا شایع هر چه
 بختش را به غیبتین
 نگهبانک شیر کفان لب
 چو بازه می شیشه در قوی
 پلاندیشه داری شیر تیر
 بغزید و برگشت چون شیر
 فکند ز گردان بلباهم هم
 بسیر بر زنده خود و رنگ
 نهاد ز بهر دشتی کمان
 که کاه از طرف باغات
 گروه ز راه جامه پیشکوه
 ازان بر یکی همچو تیرنگ
 ز دندان و لیلان آن بیخود
 برآمد زاور و در بنا و پیر
 صدای هم و شیهه باد پای
 سو قول اندیل و مان
 به نراشد از هر طرف و تیر

بستند بخت میان گنبا
 بدن بان که جرم ارجان
 امانده سر که در لخت
 گزبان بهره اثر و با بود
 بسان و شیر و کینه
 آهنگ شیر شد موج
 گزبان شد از شیشه شیشه
 چو همی گزبان کجا میری
 دوسه پاره مان از خورده
 تنگی بر برادر و ملی است
 بر اسپان از می مطلق
 نهادند در کیش تیرنگ
 و شقی کمان از دوی
 برآمد یکی گرد شوب
 بهم متصل گشته چون گشت
 که چون شد روان بگزید
 یکجا بهینه و بستو
 شاپاش پیکان فاش تیر
 ز آورده می و در از جا
 شد ندان ز بر کین کشید
 چو رگهای غمیت تنهای گیر

ستوران شیهه بان و تیر
 نشستند بر تازیان و ج
 شده که مران سر و دست
 و گز قول را رایت خسر
 چو فله بین و یاسپا
 چو بدخواه که سدا را
 پیغارش گفت ان با
 زنا مورخ امت اگر است
 ازان ز نیش شیر شیرین
 ز شیران جنگ آوزام
 بستند ز زینه و حید
 کشیدند در بر آهین قبا
 و ز نیش خصم صاحب
 چو بگفت آن بهین تیر
 زمینان کین پای نهاد
 ندیده کسی ششلی و صا
 شده شام و منصور شیر
 کشیدند از تیر باران
 ز سپاک ارکیانی کند
 صدای کمانها درامد گوش
 یکی و جلگه کین شد موج
 کشیدند بر تازیان و تیر

بهم وزنده ز نورال و ک
 محبط صحت و زنده
 و درال و ک
 ز پور و ک
 رسانند تیر و خورشید
 که آمد و ک
 که ای تو شیشه و ک
 سرت را ز دست و ک
 که آمد و ک
 او که در و ک
 بخون تیر کرده و ک
 بسالای آن تیر و ک
 که گشت و ک
 نمود و ک
 که سیل و ک
 بخیر تیر و ک
 بران خیره و ک
 کلهای و ک
 بچو و ک
 پی عارت و ک
 بهالیز و ک

فکر دی که بر خاست از چو
زبان بگوشتش آید از نو
گفت شاه بنده زنده است
اگر چه بوده ثوابت قوم
بهم برزد آن قول این بود
ز کز کردش بیم شکست
کنند صلح چون تیغ خورده گرا
نیز و شد جان پنهان
بماند آن نخست بیست
رسید آن کین و آن تیغ
ز غیرت شفقت غنیمت
نخستید آن که ملکین
و دو جانب ساند تیغ
چو پروانه خود را زدی چرخ
بر زیر سپهر خشا نهشکان
دران ز که نیر و بازی نمود
کشید و کشا و نیر و گمان
چو شد در نور دیده ای
ز چو بی که تیرک زار و فرقه
کون گز در و سر و سر و سر
تبریزین خود دیلان گشت غرق

چنان که در چشم مردم سیاه
و صبر ده که کرده و ز کرده
گفت زنده بر لب چو تیغ
چو آید قیامت بریزم
بلر زید از آن سها کین
ز قوت بماند چو شکست
شود و فرض فرزند از آن
ننگی گرفته کف از دی
ز آنی که ریا و محبت
چو پروانه خود را بر شمع
ای خوش نیر و بازی نمود
دران شور و غوغا و فرقه
خود زان و آن نامجوی
نیر و چراغ او بسوزد بمان
چو زیر سپهر مقوس جهان
بقلب سپهر کنازی نمود
برآمد فغان از زمین
کشید نه شمشیر بر پا
یلا زار ابرو اخت بر کلا
وزان در و سر و سر و سر
چو تاج خود سان جنگی نهر

بدان که زنگم شد و آن کرد
رسیدند که قتل زان گریه
نگه آن زنده و دوازده
چو روی آورده سوی کیش
وزان خاغان یافت برین
وزان پسر چپید میر
اگر کرد و دیوانه آید
ترخان داندیشه چادش
که سپید سوس غبار بند
چو سما جبران بیک تیغ
نیر و بکا و دیدن نیر و
ز طوفان خنجر بند با آسان
ز تیغ اگر برق بفرق
سپر بر سرش آن یل و مند
چو داشت کاشا و دیو
چو دیدند گردان طلب
ز بس در هوا تیر پر زده
برآمد چکا چاک شمشیر
شده خود و چاک چاک لاله
سنائی که دست سفاک بود
چون خونشانید گرد سپاه

که محبت باب و چرخ
پراگنده که زنده مردان
در آن سده بن سار زنده
بیاورد با و جان کرد و
برین پنهان است و زنده
وزان نی سر و مانندی
بود خوشتر از جگر
بجمع دیوان بظلال
کشید و کمان و شاد و کند
ز آرمه و هم دار و شمشیر
ز شمشیر خسته و نیر و
خوید امواج قهرش
فبندالم فرق آن شکوه
فرو و شست ز بهر دفع
میفتد چو دیرین خا از شمشیر
که با زده و تاخت و تاراج
ز بر رفت گرد و شست هم
کشید آن چکا چاک تاراج
چو کله سپهر گشت پر کلاه
سر و مغر را و خفاک بود
چو گردی که بر شد ز ما سپاه

برافروخته شاه رخ بصل
 بانه یثه فرق خصم شیت
 و ان سگینه عرصه هون
 در افتاد از انا صرعه در
 برامه زوش گیلیم
 قباد آن ایش که انمند
 پی توره زانوزانش کشید
 سبیل چو شیر عقیقه
 بس چو هست نیست من
 پس کجا هر دوشه شایم
 چو زانده یثه کینه شکر بس
 بیاسانی آن بعل کوان باده
 سن و که مدوشین ستم کند
 طرازنده دستان کهن
 رسیدن سیکان آن دو کوا
 که ای عالم را می تسلیم گیر
 رعیت زبید و شان کلیم
 شه عدل گستره فرادشان
 بر دخت از فتنه آن بوم
 ز تبریز تا مرحد ملک و م
 بهر شهر ایران و بهر تری

برافروخته تیغ مصری
 پر گنده کشتا کشتی
 که میشد دل شیر از بون
 پرید ز سرش و بخت
 این خورده تیره کی خور
 یکی از کمان دیگری زدند
 که در پیش خاج جان کشید
 بنیزش از آن کوب و بگرید
 که آهنگر انداخته آهن
 ستانده گردن تو را تمام
 قماشای شیر از گردش جو

کشیده تو اینان صفت
 غضبناک هر یک چو شیر
 و درم بهر خصم رابارگ
 پس آنکه صفت خیل ایران
 بنیز و یکی و دیگر یک
 بسایه شش و آن کا
 سری کونیا بقید فرود
 مناز زبانی خیل بیا
 عاف چو سیل برون
 ای گفت با نال کون و مل
 بدو راه سلمه و راه

توجه نمودن ایت فتح آیت بصوب
 دارالخلافه بغداد و گزینتن سلطان احمد جلایر را

چنین شد حلی بند بکهن
 که بود و محنت کش آن
 زبید و آل مظف نفیر
 کمن گرگ را پاسبان کل
 رسید از ستم کرد از او شان
 برون کرد از کین مردم
 زیر انداخت آن مزدوم
 فرستاد فرج فری عادی

که از فرو قابل شامش
 نظر کمان پیش شاه آمدند
 خرابی این ملک ایشان بود
 اگر دفع ایشان کند شیر
 بکشت آتش فتنه بجای بود
 سلطان عمر شیخ شیراز
 کرم کرد و محنت را خاش
 چو شد کار ایران من ستا

بهو جمع کستند از هر طرف
 گرفتند به خواه را در میان
 کوف را دید یکبارگی
 گریزان شد از بسیارین
 زانین و هوس و آن غی
 سر شاه منصور از زو شاه
 بخواری خجاک و افتاد بود
 که باشد باز بسی و جان
 سبایش امین از حمله کرد
 سر سر و بی ستم
 شدن منزلش غصه کار
 که شکست از ارجحاده
 خراباتی و می پرستم کند
 چو از فتنه شدن عالم کس
 ستمیه کان داد خوانده
 و زیشان جهانی پریشان بود
 شود ایمن از فتنه این
 زال مظفر بر آورد
 چیزها تند و بی آن باز
 بر است او را سلطان
 بد انسان که با است بدتر

نخدا و آه چسبام او را
زلف روان سستیا
م از حد صلح دلی و حکم
ان کشتی آن کند نشا
آب رنگ بغا شد ز نو
بند نه رنگ او ی نو
پوز و بار که دیر سبک
کوت که معنی بود نامه بر
در نیم خسی ستر افط
که آن تیر و گوی کشتی نام
پو سلطان بغداد آن نامه یو
فرستاده است این خبر
ز دنبال آن مرغ فرخنده
روان شده بغداد چندان
شد از تیره گردی که بخت هم
شاید اگر کسی که خوش
چهل فرسخ آن راه دور را
رسید از بهی که فرج نوح
نیسان شد از تیره و دیگما
برید جسر و برید از وطن
بدن سان و دیار و وطن

پیام آوری کی نام او را
نیامد بر دین افتاد تمام
وز آن هر دو پایم در جنگ
شد آشفته چون طره هوشنا
برادر و زین گوی گردنگ
که از روی دیار باز کرد
ستا و دیار و یافک
ز کار و ده بغداد و ما خبر
کبوتر بغداد و میر و خط
نگر و سپهر که دشام بود
بغده و دوازل حکامه
ز دنبال این میر سیدی خبر
عقاب خنجر کشا و نیر
که روی مین شمشیر را
در صاعی سبار و خاک گم
خروش از تهاش بنیدگی
اگر در آن جها که کتک کشا
ز دختبه پوشان شهر و ست
هز بر آن نستان نیر و دا
گر زان ازان طره فرزند
که از خشکیش باز نشناختند

چو آید و دریافت نزدیکش
هین بود مضمون آن گفتگو
به حال خود عین و تمام
چو خدمت ایچی بغداد و دا
چنین حکم کند ضعیف و ی
در بال از بهی مرغ در آن
چنین گفت با مردم آن یا
نمیدانم از استی چون گزیر
بغز و تا بقیض نخست
بستند بر پای غادر
فروخت از وج باحت
ماندم فرو بست بر دوش
شتابان شتابان دل شکو
جانی روان از یارین
از آن تیر خیل این شتاب
چو مرغ سحر خیز فریاد زد
بیک فعه ترکان خروشا
جهان شده شورش و باک
بندیش غافل در آن روی آ
آفرینا نزار اندیشه دو
نیم میوان او ی نو

زوالی بغداد شد عذرا
که آن نکته و انگشت از این
تو دانی و گریه ازین و بهلا
جهان ششگانه را سفر یا و دا
دو شک از بهی کا و یار
شود آن و سپیکه که بر دهنم
که شد رست گو و جهان
بگفتند آری شهر و پذیر
یکی نامه امانود چیست
که بغداد و یار بود نامه
که دست آن ندیرانی
گذر کرد از آن پل و مغل
که زدش کی بود صحر او
تیا و رقاب رور و زین
در اموخت قمار و ترقا
علم بر لب شط بغداد و دا
رسید از نجا و دختبه هزار
بدید این گنبد آنوس
چو بیدار شدند از قیامت خواب
دلا و دلیلان آن غرو
بر گردون شد از شط بغداد و دا

میان

ستوان آن آب بختاوم
 ز تیر کلاه بلان بی غلط
 خرد مشیدن کس و نیک
 یکی گفت گویا قیامت یزد
 و یار مردم آن بانه گریه
 و یاران گدشتند از آن بخت
 چو صاحبقران شاه دانا
 رسانند درگ نشینان
 پی غوغای نوری کی قطره
 رنجی و دوری نیستیم
 عرب را بود ناله گریه و زاری
 و گریه و گریه و گریه
 بسندید شد حرف سخاوت
 فرستاد فوجی شایسته
 شتابان شد آن بخت
 چهل از هزاران آه و سوز
 میدان رسید از تیر شمشیر
 یکی شمشیر وادی جولان
 چنان یک گریه و زاری
 در آن برآبی که اسید بود
 هر تشنه لب نیم روز نمون

پیر و پسر سپان آبی گرو
 پیر از مرغ آبی مهر و شوی
 داور و غنچه دایره زاری
 سرفیل صورت قیامت یزد
 که بر یار و تیرش بی شکوه
 رسته ی و یار گشتند
 از یار گداز کرد و چهره شال
 که بر ما چه شکوه تو فرض
 چرا بایش فیت چون پیر
 ز دنبال تا میرود و میرود
 بر و خوش ترکان صحران
 بر و قار حکم و فرمان شو
 پسندیدند پسندیدند
 ز دنبال خشم گشته علان
 که آتش نشان بود و یار
 زار کان آن دولت استوار
 بود باغ پیش من آبی
 که از هول آن دیو گشته
 که نعل شکار و در آن آب
 همین چشمه گرم و خورشید
 تندی که و آتش و خورشید

گریزان باز آن دیو شکار
 که خود و دیار و آن چرخ
 برساند و چهارکان آن چرخ
 و گریه و گریه و گریه
 گفت آن را یک گویید
 ز روان تازی و غوغا
 شتابان شد آن شیر شکار
 مناسبت باشد زانوی
 غلامان این بستان
 برادر اگر مال بی مال
 بود و تیر آتش اگر وقت کا
 گریه و گریه و گریه
 بر آست خا جان شیدا
 ز طوفان قهر کرد و یار
 و دور و دور و دور
 بزمین سپیدند و کربلا
 اگر دجله در بیابان رسد
 هوایش ز آتش فروزنده
 چرخه در آن بخت
 هوای آتش نشان
 اگر گدازد و در و در

نهیگان دریا بدریا کند
 بر آهسته روی ساری
 عریوی کز شمشیر سیر
 همانا که بی بال و پرستند
 بود این قیامت سپاس
 که شمشیر آسان چو پیر
 ز دنبال آن صحران
 که در صید کنج شک
 کندش و نوری و مار
 بدامش در آیم و دریم
 بود و چرخ مانیر آتش
 که کشتش نوحه و سوز
 در ایوان سلطان بغداد
 ز غمان بگنجست
 با ننداس پان آن گریه
 هزاران با نند کین صلا
 چو روزه و روزه که پان
 فروزنده بود و سوز
 بوی گشت بر و سوز
 بهین و تیغ و تیغ
 جهان گشت و سوز

سودا شایانند و زود
برای دست طلب پیران
ز کم بودن خود خورده غم
نه دیده مدرن نه اندک
بسی تیر داریم اگر با کیم
به تیر رسیدی این صید
نیم از جرم عربت شک
نماند زانو و مهر بر زمین
ز پیکان چنان آتش افروختند
کسی گز تیری شدی بی خبر
نشسته ز بس تیر در جنگ
چو ترکش شد ز تیر پر دخت
ز جابا و پایان بختیند
ز شمشیر شمشیرین تیر
ز هر دو طرف جراح شد در
آبان تند آهن در آید
گر انبار در دست و تن
سپاهش هر کشته و دیگر
درین لاجوردی ساری
سومره فغن نخسین
فغان پس لیلان نصیحت

چو اسپان تصویر از و هم
کما میقامت بر آن کین
که بسیار گش شد ز هر کم
همچو جوشی ناشناس
بر زو مکان هر یکی تیریم
فغان تو ایم برخاک راه
زیبای حش محراب
بر آمد فغان از بسیارین
که بر ملک بر فلک سوختند
خبردار گشش تیر و گر
درخت خنک شد بی در
شد ز هر طرف تیغ و خنجر
زمین باز گردون در آید
ز چشم تبان فتنه گیر
نمیشد گره های آن شتاب
ز بدست به کار شد بدست
یکی با گریان کی راغان
شده خانه غارت شد
ز دنبال مطرب سوز
که هم عین نو دست و هم عین
بسته احرام درگاه شاه

چو دست بغدادی کینه
چو دیده ترکاشون گمان
ولیران ز سپان زبانه
لب آفتان غلای شایان
چو تیر قضای خطایست
ز تیر مگرد و زبانی شکی
بود هر یکش صید یک تیر
کمانها باز و در آید
خند تک پای ز زبانه
ز زنبور پیکان خارا گذر
گذر کرده تیر ازنده ها چنان
پس آنجا چو غایبان
کشید ز شمشیرا بید
ز فارسان آتش فتنه تیر
ولی عاقبت آسمان بلند
از آن صید بهج صیدی
بصد جلد بغدادی تیر
چنین است و تیر و کین
شد آن لیلان فخر
ز خاک درش چهره انداز
غنیمت بران نیست

که آید تیر و کین
که ایشان گشش
چو شیران لیلان
بلان هم گشش
نهر بر ملک شمشیر است
توان یافتن هر یکی باکی
درین صیدها مهند
کشید ز آتش شمشیر
که پیکان این سخت سوزان
مشک چو زنبور خال
که با دانه زلف سپین
نشسته گردند بر دوان
بدشمن بودند باز و تیغ
زمین فتنه خیز آفاق
رسانید بغدادی باز اگرند
نبودی تنی کشش ناخست
برون پروازشان
که چون سر بر آری بر زمین
ز دهکامه دوری بی در
همه یافتند چو میوه
زمین پس درگاه

ایستاد آب سوزد با
کف خندان و تاج بخش
که نیست بیت تان در
پس نگاشته بر صورت
در اطراف ملک عراق
شدش زان ملوکانه جادو
نهادند زین بر سر
نخستین جاگیر کرد و
چو زد سکه بنقد مهرش
چو دیار شد طرف دیار
بقیاقی مدگران بشکری
سپاهی رسم کرد آبر
گر زان شد نچنان کشت
که ازین بختان نامرسان
بسیار ایش از حرف بیم
وزان پس چون با چنین
کهن حق خدمت فراموش
بنیدیش زان و در پیش
انسان که ولعت نیاید
منازل کس نیست و کوفت
شند که با سر و دست

مروق کمال سرور و
عزیمت کردن اعلام مجسته فرجام
بصوب دیار بگرد و گریه واضح حد شاف
نوشتن نقش خان جبهت تاج کردن لایت شرف
خطیب زشایش ببار
هوای تماشای سواد
شد او از کسوس و لرزید
شد از حد کار دین کجا
زمانه گویش مردم دید نام
شد از خیر و شر کشته
اذن بر یکی فتنه کشوری
که بنده بر آه آن سیل
زاده و زده شان فی آوا
برویش در مهر و کین
نکن سیرن یا شکسید
که از خان بن خان چنگیز
که به تر نباشد زان چرخ
که بنوشد و ماجرای جنگ
که کانش بدو خاکی جنگ
که آستین پاره ساد
و دماغت پاز کبریا و سخت

ایمن که از قید مستی بزم
عراق عرب را چو ابدو
بغیر از عالم مطاع
بجیش دامنه بین دنیا
دران بزم و بر چهار کوه
تباراج کرخی و ستاکس
که ناگه رسولی شروان
شد اشقعه خلیل آیین
ز زمانه شان ابر سیاه
پس انجا خلیل گردید
گویش درای زور بی
نویسنده بر نوشت خدای
بیای پای در راه الصاف
تو خود بزم و زرم را دید
سیاه گنجیم بین آتش
وزان بگرد و شکل کعب
منه پای و روی آن لای
سوگند و مآوری ترکش

زاده بشود پرستی زهم
بکشو صافی چنین انباش
بر و بزم بخار و گشت پر
زمانه گویش مردم نیست
دیا حسن کیف ایا کرد
ببستند پرده را بشیر
صدا موخت جنبش هفت
مگر قش در این و چرخ بود
که آتش فروزد از آن خاک
که طوفان از یک کیوان
وزان دشت آتش فتنه
که بنشاند آن تپش تخته
بر آتو در آورد و آت
که همای صلیح و هم جگر
شدش صد آرا بنام خدا
که نبوه طریقی انصاف
مین مهر و کین خیر و شر
که مست از نیر و شر
که دارد و ننگان بگرد
که از خا سلامت زلفه
کفی باز دست تصرف

در سوخته است و در سوخته
 جان زنده باز که در سوخته
 از آن از دو پیکان این
 و تران چو زنده از سوخته
 بود خون آن قوم پر گزند
 بصلح از فروز و شلمان
 اگر کوهی جام صلست
 دم از مهر زنی یکین پیا
 قهر شد آنکه ز مردان کار
 سخنانی و تن از آفتاب
 رقم پنج این سوخو چون کار
 که قاصد زنده چون در گذشت
 شدن و نور و منازل که
 بدان گونه کوش و ای صبح
 کشید گردن شان سپاه
 که او لیست تک نزاع تر
 کند آه و آه و آه و آه
 بر سرین و دولت و تیر و
 پرستش نمودند خازانه
 باین چنین شربت زنده و
 ز شربت آب و شربت شام

کار می سوی و در سوخته
 جان مرغ خشم خشم و سوخته
 شده هر که ام زد و ای
 شده هر کی شایه
 بود دست آن جمع دست
 شود شهری لشکری و سوخته
 و گرد شمنی تیغ تیرت
 حکایت برین ختم شد و
 ز بهر ریاست و کی نام
 یکی آب حیوان کی نه باب

من انتم که از زنده کار
 بودیش از شیر لشکر
 از خنی شده هر نه نام یای
 هم بر من از قهقار
 جان که بر صلح رای آوردی
 و اگر و بمیدان کین آوردی
 بهرم ترا شمع مجلس فرو
 چون نامه کردید پر دست
 خرو و پیشه چری ز کار گمان
 بخدمت کمر بسته فرزانه

رسیدن نامه صاحبقران
 کردن خان بسبب انشا بعضی و من

در شربت با خان خان چا
 که احسن جنت گفتش
 در اطراف آن جنگل با
 نمی باید آزار او کرد
 ز دولت بود که نام را
 نه از تیر و شمشیر و ز آو
 که ازیم پیش تو جانم
 چو گردیم قانع بخجیه و
 ز مواند و به بهر گیس

ز بهر نام و پیش هر چو
 بی شورت خان خان با
 در آن بخت آن تر با جانا
 نذر و چو او کس بلند آخری
 اتفاق و به بهر یار و
 فروخت چندان گزنا
 میسند آسب و در آن
 شود خسروان از این
 بود شربت با جای شان

بر او دم از زنده کار
 زیاده شده و سوخته
 شد و شعل نیز از این
 برایشان کین تیر و آفاق
 طریق مروت بجای آوردی
 با از آسمان و زمین آوردی
 که کین نام آتش غایب
 ز طغیان تو نفع شد ختم
 چو شمع بر آتش و آتش
 سوی دشت قهقار شد و
 پخین کرد و آتش و
 در دلسر و قهقار دشت
 ز باران و عرض آن بر شکت
 بزرگان قهقار و آوا
 ز صلح بکجایت یا تو تا
 بکشور کشت است اسکندری
 درین صید که جره باز و
 که دیانتی کرد و آفاق
 سطر خدای جسم و منت
 فراخی و وزی ملک و
 شد و دشت و آه و آه

<p>رأسب حشمت همه چیز باز شیر شیر است شیرین مهر کار دشوار آسان کنم ز تو بال دادن پیدانها نازد وی مهر و وفا کند که هم را فرزند و باری داد که باشد فرزندش بکشتن بپندش کنی ناپسندت شد رسانند دشا و لشکرش کند جمع دلیران و امان وزیر شو ملک ایران لشکر تبار رشد و دلا و فریب و لب جوابی که آتش فروزد ز آب بزم هر ملا لب آلوده چو خار خشک هر طرف شیر بزم هر باد داده سنانهای حکایت طغریا بجزان زگر می درین سوختن درین و دلیش آید کند تخمهای مباح نام کنم خیل خود را شاری کر</p>	<p>گراوه است دولت بر سر بجنگال خون و دودین هر چیز فرمان همی آن کنم بود کشتن از تو شنیدن بما از ضرورت منافی کند بهم و عده دل نازی داد نسانند با هم دو خروس ز هم صحبت بگزیدت شد وزیران کج بین ناپسند شهان جهان را نباشد گیر چو نادان شود ناب پاشا بابر و در او و عین رسیدن المپی صاحبقران و بر آشتن چشم دیدن و لشکرشیدن آن خیریل در بند باکو بجانب دشت قباق و بلا و شمال چو آن کشتن بایان رساند چو شمع از دهن آتش آلود درین گفتگو پیش به کیست فرستمش تخته رو هم شوم آهنگ قباق بار در</p>	<p>نمید نشست بر این خسته نماند شد تیر هم دستان بود لاق طشت و زجر و که خود را بسوزیم دپای چه باشد غرض چه صلح مپندار کرد وی ای می کنند نماند با هم مرد و آفتاب برفت از آخر چو باخورد بسا عده مار در استین که نواب نادان و پشیمان نگه داردش مرد و نابری طلب کرد آئینه شاه را رسیدن المپی صاحبقران و بر آشتن چشم دیدن و لشکرشیدن آن خیریل در بند باکو بجانب دشت قباق و بلا و شمال ز اندیشه شقی بی نیان شد آتش فشان از دمای شد خان بنیان پشیمان مرا از نوسن تصور کند که از این نشاند اندام</p>	<p>ی و در کمال خان و کلا خیمش فلان این آستان سکه زده تو باشد دفع ز شمشیر و پیر و انجم تیر اندازیم ازین گفتگوی چو شان به سار کار کنی و خسرو و کسی هم رگا ز اندیشه ای که آن بهان کون فتنه بگیرد با بنشین اگر شاه قیصر و در قبا دلیران بشیر گیرند جا دو بشنیدان و در خوا بخرش و شین کشتن و چو قاصد اقصه و خوف سختی و پیدایش شیره در ستاره و بیابان شیر هر روز قشای رخا که اند بر آشتن ازین فلان زان که تیر و ده کمان پرگار کنم آتشش بگر کند چو اس و کس کرد</p>
---	--	---	---

تا به این که از این جهان بگریز	که از تنی دولت ای به دل	سپاسی هم می آید از دست	در نیاید به گدازم که
بفرود آمد که یکسپاس	در ایند در عرض عرض	کنند از لیلان یکسپاس	عرض کرد از لیلان
گشاید به روشن دان	در همای پادوی زنگ	بریز ز جبهان در ج	شکلان یک لاکری بر ج
شکلان که گشاید بی طاق	ز قربان کس کشاد دال	گرفتند که گران کین	که سازند از لیلان یکسپاس
بسیار زد و بجان یکسپاس	در خان مغان ای طاق	بجلوه ز هر دو قبا آفاق	آقا آهسان بی که در دین
نقشند بر تازیان در ج	محیط نور در ادب ج	یاد بر ستون گردون	پیشان ج و لاکری بر کوه
بر پا گرفتند ایان گزین	مرصع لیلان ندیدین	بهر ده شیشه هر برق	بر قار بود ز صحر کرد
علم بر ادب ج	شده از شعله در دیر پرده	در سر علم ز یاد آسمان	شده حلقه هر بر آستان
محیطی آهمن شده بر ج	صافش خجسته آید	ز غار سنان ج	علم خجسته گشته خود
جان بر غار سنان	شده کوی گردن کفار	نخستین آن عرض عرض	رسیدند شهر دکان کینه
باین هم بر نشسته	که کوشما بر شسته	رسیدند یکسر آن سپا	رسا زده بیوق بر کلاه
بر ادب یکسپاس	کشید ز صفا آید یک	پس از جنبیت کش از شفا	کشید اشپی بر در بارگاه
بر ادب یکسپاس	شرایع بر سلیمان کین	و مکر داشت تا آسمان	بلرزید بر غوز زمین
بسیار آن و اندک	خاقان افت خیر در ک	بر فرج از خیل آید	که کردی گندان شکر
سرور آن کرد و تنگ	فرود آمدی پیشای بزرگ	بدستور رسم طایرین	کشید یک شمشیر آن کین
و زان پس ساندی در ک	جمع جاگیر قیصر نظام	که ای بی شایان ای کین	زاف و نصرت بیادین
بستری کرت خیمه شریف	چو جوشل اگر که آهمن بود	بیاروی شمشیر کین	شکاف از پیش تارک کین
آقا قاجار بود کینه	شویم بر و روی تندی	ز طوق زانند و ذوق	ببندیم زمین کین
چو شمشیر ایان کین	بدر استب و دوازده	ز جنگی و از آن دوازده	و از دوازده کین
بجلوه و از دوازده	ببندید یکسپاس	که کین کین	نقشند بر تازیان
ببندید و شاعر کین	زمین زانند و دوازده	که کین کین	و از دوازده کین

۵۴
 کس که روزگار از او بگریزد
 بدو داد و دلان کرده اندیشا
 کس که از او بدانی طلبد کینه
 فرو دادند دل و دل و کینه
 بر او اندوه گاه شاه این
 ز آتش فروزی بدادند
 اینستاده سخن را چنان
 سر پا همان بیدار سفر
 چو آفریاب سپیدی سپا
 ندو و دهقان سرسبز
 نغمه و داری و دین
 دم نای بر شایین سبک
 کشیدند و گشتنشان
 در راه و دپاد کابینه
 حکمتی شد و تو چه می
 و کوشیدن کس و دانی
 قطران سحران اشجک
 بیدار شد و دین و دین
 طایفه و گشت و دین
 در شهر و دین و دین

ز شکر و مودت من انجلیک
 در این عالم کرب و مشام
 که پر بود از کین و مشیت
 را غرضتند و سود را
 که کس از قشونش نگوید
 نگر و ز نهار آتش
 که نتوان کشاوشن تیغ و

سپا آرستین صاحب
سرحد ظلمات بنگلہ
تاماق خان ازار

بخشش دردمیسا زبون
وزان باد شکست بسوزد و بپزد
چو برق شبنمی بر دریا ران
سیاه را بر چرخ لب
دراوخت گیسو خسار ماه
دور دور تو ت بازوی مرد
چو کیسوی کافردان قتل
عروسان در حایلو گری
بستندی میا تو کیکی کند
بر این شکل از دست
شدند سدا کنند قیام

هر دو ارشد غایق قاشک و
 بر آید بشکری آید شکسته
 چو آن بر دو کوه بیابان
 شبانگاه کین هر دو چشم
 نشان کشد هر پای توپ
 دم سودوی چراغ او
 بفرمان فرمانده بگردد

ان نوبت دوم
تقتمش خان و عیال
مملکت جان سپار

نجفینه جای خوشگس
 شاد و غار نگر زندگی
 باید پابوس ملک و پادشاه
 بجنبش و اندیشه ایخانیان
 از دمان پی کا تیغ و شمشیر
 علماء را فراخت متقیان
 نگارای پیرینه بخت
 یاران و حشای پانیز
 شمشیر و نیزه و داور
 زینتی بر دوش سنگین گر
 جهان باقی بایم اشرار

ز آرد سوی پشت سیلاب کوه
 که در کار جنگش نمودی درنگ
 شد ندانیم اگر ز طوفان کوه
 فرو داد پشت خفا
 بخت بند کار و از جای خوش
 خزان در گل سرخ باغ خوش
 شدند از بزرگان هر که
 نشد از شیخون زبان پانی
 بر لبه برین بارگی بسجلم
 پراگندگی در سپاه نجوم
 به تعلیم فراست او ز نای
 سرافیل را داد شرمندگی
 سر اسیر در گشت زین و کلاه
 که خنیش فراشش دامن
 بنوبت در جنگ فیت بنای
 چو گیسوی خوابان سر بر
 بسرا شکفتند گنجای
 چو در حلقهای لغزشین
 جهان بشیبه پر ز غر ز شیبه
 یمن و یسارش کشید
 ز دولت شد صحرای پشته

دندان بودی غایت شکو عسای شهبان پیش چو دلاور باد می زین ساخته جوانان پیرایه کا دور زما صین چیرتا پلنگ چو پیش طیل آواز چو لشکر داد بیجا و کا زین خاک چشم سار بیغلی برین برادر نام نمان بر آهین پادشاه که کاهش از ترکش است در او خنده از دال گونا تختین شاکست بر او بختا نم نکند در دین مزد مهر و شیر و بازو برگزینم از جادو سون و در جان گرباک بوی اگر آینه دارم بکار فردا درم گردان گیر سار طلب کرده اند از کوزه او جاست	همه او ش میا بر ارشاد بجیش دام بکین نگری آیین چسبیری دست نسخان دار بدرد می پسای شده است چون ز غلغله او انغانی شد آراسته هر دو پناه پادشاه آن مان خاک گردیده دندم ز نام چو در نیگون ابرو زنده ز بالای من فتنه برآ دوالی چار استی و نا که با و فلک کترین یار تو از دین آسمان مراجعت مصریت بقصد هم آورده و زنده چه حاجت که تیر شکاری بدشمن کند کا پیچیده کمرش کنم که الب بر دلاور دلیر هم در دست که بود چو او در سپاه	شترم گمان بود سپاه کانون شایر قبا کرده موغیه چون شتر کسین سال بدین و زنده سپاهی که توانی شکست ز خاصان قبا شکست دور کیا انش علم بر ز اخصای قبا شکست ز پولاد پیش بر سر طراز کرتج سیاه یکی گزشتش پهلوی داد به بیخاکه شکست در کمر برزگان کاتم نفوس قریح توان بخو ز برهوشی بلوز دین از سم و سم نظر اگر کنم سوی شتر بدوزم ز پیکان هم چشم بود و چشم هم در کشت غلغله بجند و شتر شکست	داد به صولای قبا شکست تخمین بدون پیش از دهان خندان چو کوهی نمانده چشم دشمن اصیل چو شکر زنگ بر او خنده است زمانه چغت قلم جولان در او در سر مندان کردادش که بر سنگ و آهن که میر خیت مغر از جانی خنجره بر پا بنام او دران خوشین گفت این من و آن خزوه ام و سار در نقد زبانی و در جان پیکان کشایم به تیر خوش پیکان که خنجره که کلاه کم
---	--	--	---

فروخت از گه دیو	بهر مستعرازوت را	فایم تودور بازوت را
بیل مدخیر نه لب را	سرازه بر کرد غواج	و زان پس در وند پادشاه
غان کرد بر باو مرصرا	شیریند مرغ کری پر	بنیزه پیش پشته ای
چو غلی بسوی کان و ست	فوس خورد همی پیشین	گران شد کاشن کشتن
چنان جیش انشتن بد	که نیری برون رو از پیش	نما و قی دوستان
در افتاد کوهی کوهی دیگر	که بر دست و پا وادار	بر آمد فغان اسان وین
ننگ ارمید شکست	پس لکه بقدر کش و پره کرد	سرسر دیرید بر نیره کرد
بسوی خان دلی طرود	بدست فوس مرکز بون	زاضی گریوی خون آمده
کشیدند شاخ رنگین برگ	از ان قوشان بد دل و دیر	چو دیند کای خان کای
در آمد دنگ کانا گروش	خندک از بن شاخ تخمیر	چو کبر شد حلقه شست
همی جبت تیر زنده رو	بشیکه دنا بازوشت	بسی شیر چکان لا دست
گزارید ششیر ماز غدا	بجنا قلب و یسار کین	بهدار یان توران کین
کما نذر باید کما نذر را	گران گرد را برین دین	بجا کمان استین بریند
دو لشکر هر از دها و ننگ	ز قضا میان و بار و گره	خان کیسانی در آمد نه
ز هر دو طرف شبیه تر شد	کجا کایکین چو صد تن بد	کمان صد من و گزین بد
ز چوب ننگ اش خفتند	شده چاکمانی ره نیره	خندک جانور آتش فرو
گند کرده تیر از زدهای هم	فرشته زمین آدمی آسان	نهیدی زنده تیر از کمان
ز صندوق غنیه دکان کما	چو غره زابروی جوشان شک	جون تخم کمانا کمان
هزیران بیشه پنهان کما	شک چو ز نور خانه سپهر	ز زبور پنهان غوا و گند
ز بس کرد بردت از بر کمان	در گردون در و خجست گردن	ز کجمنش و کجیت کرد
دم تیغ در فرقا کرده جو	بر آمد ز دریا جان و نهجا	جون تخم تیر شست
کشد از دوازده یک دیو باد		
چو زهر نهفت به ان		
باند از ان سه گین از دوا		
نمودی ز تیر باو دست برد		
که جفت گشتن سپهر کبود		
در آمد عثمان شکوهی دیگر		
ننگی گراسان شست او		
دل و ست قضا قضا		
همه تار دودیم پنهان		
در آورد مغر سر زار جوش		
برون میشد پوستش ز بار		
که دشمن تیر آمده در فضا		
که از پیشین برون بود کار		
بهم برشت دند باز جنگ		
در و دشت پر صبح بخشد		
وزان عالمی را همی خفتند		
چو از حلقه زلف خواب نسیم		
کما نذر سحر و صدق سنا		
بهم در ستیزه گرد و با گرد		
زمین شد سبک آسان شد		
دلیران از ان جیها شست		

قصه

در از برون باد و دست نهاد چو باریک ناپاک که نوک دو سر که اقا و خاک ز کشته قمار و دزدان خاک خفته از دود و دشت هم میخوردند و فرو شکوه و هم تن را ز خنجر و خود خون بر کجای فیه و کج چو شد شمشیر نینجا در آن بستان خفته و تن نشاند قیاس از اوج فرو ریخت آن که از آن بزد و سپاهش امید ی نا نور دیده وادی جان بس که کشته و کشته و هم قیاس از از بون اسیر و ان کشته کیست یکی از خند خم سر سوختی خنده و طرف کشش گی تر شد این نسخ در و ان محو و تماشای آن کس	و ساسان پر شدند نده پاره پاره و پاک سلطان که کرد و یکس تا بورت خود که کشت کشا و دند باز و پنج و نوکشت در پای چنبد که بر آن رخساره و فرق بود ازین راه و دود جان کشید از هم شست انعام کزان بود شیرین و گزید برون بر شان کشی از دما گستردن آیین سلسله بته بر عقل احمید ی نا پری و از دیده و شد لغت شد و اوان جوان قتل و تبارج شان کمانه شاگشته زخم تیر یکی چاک شمشیر و خنجر که بویست و تماشایی کنیز از خنجر شش سکند با بجا وید	و پاره شدند چو از از آب و خاک شد خون غلغله و خنجر ز یک شسته قمار و دود دو لشکر شمشیر و گزید فرو مانده و ترک توران نبار و ی نوبت زمان از آن خاک خون کس نمانده و فرق هم شستا خدا را یکی به کین تند باز بکار قمار و بسته میان چو خازن یقین شد که کار نزد و چو سقر بردی عقاب به خیل قیاس از آن خنجر تر تیر دولت تر از خاک ز یک کشتن بی وفا آخر یکی از سان نینجا چنین ستاین یکی کینه نماند چار و ادانی کس ریش بر جان کجای سیاساتی این کی غم یزد	که باریک شدند و خنجر فرو خنجر آب و خاک که گرفت و امان بر خنجر شد و دود و خاک و کفر نخن بختن و شمشیر شد و نینجا شمشیر دیده شده و بد و جرم شدی و دود و قمار شکسته و شست روان شد و غلغله و خاک زده خاک چشم قیاس کند تابناک اختری کج توی کرد و پسر و اقا فادند و دزد و شمشیر شکست و غلغله و خاک بنارت گرفتار و گزید یکی نام مرده و خوش شست که بر تو کست کافرا نماند چار و ادانی کس بسر و طاعت و پسته فرو میر و ساسانی
---	---	--	---

خلفه نام

این ده که از غم فراغم ده
 بخارند و این کهن ده
 که صاحبقران خسرو چندی
 با بارگاه آمد از زنگنه
 خلفه برین نصرش بریاد
 نه مانده بان پیکر لعل و
 بر آراسته تخت چنگیز را
 ستاده ز هر سو سپه سوری
 چون خورشید آرم فروخته
 ز روی من سوران سپاه
 شکست چنگیز خاقان ملک
 اصف کمان پادشاهش داد
 بیاموز از این طریق کرم
 یا هنگام کشتن آورد
 رستخیز کس گوئی که
 نوای نیشانی آهنگت کو
 چون طایغ شد کار البکر که
 دهان بوم آباد پنجم
 شب تیره و باده کو باشد
 یخیش در آب سپاه
 فلک قرص خیل گیتی طراز

خلفه یافتن صاحبقران شتاند که آفاق
 بر لشکر و شست قیاق و از زانی و شستن ابالت
 ملک چنگیز را بهوار سن خان معان
 تا یافتن هم از راه در بند بجانب اورامجان
 طلب کرد و از رنگ چنگیز را
 بدولت جهان سرور آمد
 سرور دیار این کرد کیشان
 ستونهای دولت بود و
 نه یار جانش نه حد سخن
 غلام گیتی بفرخندگی
 بهوار سن خان سرور سن
 بشیرین زبانی گرا حاکم
 چو زد که بر نقد قیاق
 فرستاد قومی بنحیر
 و زانجا معان سوی آفرین
 پنهان آن کوه پنهان
 و زانجا فرو گرفت و نیم
 چو سیاه گون بر شد
 شد است جلوه بگام
 بجنید از جای فرخ شکوه
 بیوقت آهسته شستن

برین غلظت شب چرخم
 بدینان کند نقل از راستا
 شد از نعت فیروز فرزند
 بر شکسته طرف گیتی کلاه
 بیطوت فرو دولت گزیرا
 بران نعت فیروز فرزند
 زبان کرد و تنیت خوش
 ستون دار سپه ستاده سپاه
 صحرای غم آنی که گریه کن
 زبان کشاده بخشید
 قوی دست کرد و شستن
 چو جلوه است کا ایش
 می فتح خورد و گرفت ساق
 که روستا را سینه
 بران کوه و آفرین
 صحرای غم آن شست
 آهنگ قشلاق و خارق
 خزان نور با سویی
 کل از خلوت آمد و
 چو سینه بهاران صحرای
 کشاده جهان شست

جوانی خوش و دهی که
 به گفت جام می سالی نیست
 بر شیم نوازان عاشق خوان
 بهر دوزخ و دگر ساز کرد
 شب روز در گنج چشم ترا
 ز بسیاری بار گے دادی
 چنان بهیچ ریای و در لای
 از آنجا نظر بر افاقش قیام
 زینش هر قدر غمش نیست
 به یک نغمه گلشم بنده
 خرمند فشی و انا نهاد
 که صاحبقران سلاطین باد
 بسر برد چندین معشوقی
 ز هند و ستاشن خراج آورد
 ز پرده سر شد مجمل ای
 نشسته و انا بهر کار
 شکر بخت چو مجلس و ستاش
 جزوی نصرانی نیست
 آتش کسان که نازید
 زنده گشت گناه از اهل عالم
 به نیم مجرای چشمه ستاش

بست لب پذیر روی تو
 چو خورشید تابان بالی
 کرشمه در بار و چشمه ناز
 بهر بزم گنج دگر باز کرد
 زده خنده بر گردش آفتاب
 آن رف و بار آمدی
 ز کشتی و ملاح شد بی نیاز
 کند سوی اهل فراقش قیام
 دگر باره شد ز شکست
 مجلس استن صاحبقران سپهسالاری ملک
 توران و ایران جبه غمیت سوی ملک پشیمان
 و کشیدن لشکر بر کفار کشور و فتح منازل ایشان
 با این همیشه و دوری
 ستانده انعام و باج آورد
 بر او نگ ندین بر آید
 به آرم و پریش ترک
 که خواهم تاشای هندو
 خامه در آن بوم هر جا که
 بسوزم این کجای نماند
 بدین محمد علیه السلام
 به نیم مستاع سید و ستاش

زان نایح که هسان پر
 صراحی دست بتی بند
 جهانی بهر گشتن و دوز
 بهر هفته تنزلی کردی
 چو ز در لب آب که بارگاه
 بیک آب خردن سپاه
 تنگای ریای روستی
 در آنجا خاک خراسان
 بیای سیشم چو نوری
 بر انداشت ایش بفرخند
 کرانای روزی چو غور و دوز
 چو بخت نبشت جمید
 سر و سر و تاجداران
 بر اتم که لشکر کشم سوی بد
 بر اندازم از پنج و بن حیات
 صنم خانم را اسما بجم
 مؤذن و دارم بام بلند
 شهوند و از ابر و نیر و نیت

گنیم جم و بخت که خوش
 زده و قنبر بر لب شور
 سر نیدگان همچو سبیل زار
 بهر منزلی هفته خود می
 ستوران سوی آب و دنیا
 گذرد و او صید ریای کر
 که شسته تیز اخیان آب
 دوران بوم و خندان
 که هم طرد روی هم طردی
 در چشمش بکش و لب زین
 ز غم بهر چنین زیبا و دوز
 بخت نبشت بخت
 که سلطان پیش کشد
 ز غیش نوید سعادت
 بزدگان درگاه و دوا
 ز دریای دل بر آب و در
 بهر گمان و دارم بدین
 بر ستانده و ایش و ایش
 به شمشیر محبت و ایش
 به شیر و سام و سام
 به خای طبع و ایش

مهر زنده پیکان کشم
شدیم سخن بلوی هر که
چو فیروز گردم در آنجا
که کار بر بند آقا
روارو بندگان خیزد
خدیجه شمع یار عرب
خواجه حسن او در هم کیل
افق ترین ساعت است
سیلان و باد وزیدن
غلبه چرخ عالم قیام
ز لطافت جمع زندان
شعله اندیشه در انداختن
خروشان ابر بهار ختم
بگفتند کای او در دوزخ
به چند گاهی برسم ستر
شانه اول تبار خیل
گره بی جبروت آدمی
نه دل زخم نه در دیده مهر
بر ایندیشان فدا شدن
بوی خوش بندگان
خوار نشین چون خندون

شتر لاله گوشت کلام حنا
بطول می تمیز گفت شنو
زخم سکه بر نقد فرشته
پسندید کار پسند آقا
در بارش انبیه زخم شد
یا نعام دوعده بر آزار
بر است شمشیر خیل
غم روی را داد آواز زد
سحر جانش کران آران
ب عالم چنین جنبش کنی
که شدنگ صحرای گمشده
چو ز بارگاه بر شیم حنا
بگردن نکرده در دیده
ستم دیدگان نیم زین کینه
در آینه زین کو چرخ
روانگی سوی ابله عیا
ز مردم جدا و از مردمی
زبان هم نه کرد گفتار
بهری بگریه سخن رانی
خنده و نازندان هیچ
قدم مبارک به پیش

شتر برت ای کوان
آن مرغ هند کی گشت
شکر بخت جنان هندو
مهر گوش از آن گهر آرد
مهر چنین شد و ستور
دوداد آن کسی که دانی
شدن آن هر زنی و هم بیک
وزن پس برینه زین است
روانش سوی سالار
ملک کرد از زعفره کرنا
کران شد آن کوان قاف
گره ای آن میگاه آید
بفرمود سلطان عاجز و نوا
ز کفایتو بجان آمیم
تباراج مبارکشاید
ز ناز اهل زکشتن کنه
چو غارت حکم بر طرف شتر
به کشت قره تنزد و دود
چو سگ جیفه خوارند و گند
چو چرخ به آواز کوه قدم
زنی را که خوش تر و متن

مگر پسین بر دار و اهل کمان
سلیمانی از خود روشتن
که شکرستان شد و بستان
زین بوسه دانه و بر قفا
اساس پای کندی است
من او ملک دادنی کرد
همه ترزدان بویان سیم
جاگیر بر باد شصت
ببروی از زواری تکر
زبانک دل هم لغزید
که گاه زمین بر زمین افتد
ستیدگان اذخو آید
که ای زیر درستان کین
بدگاه شاه جهان ایم
بنویم از آن آسمان پرست
برند و زند آتش از سرین
ز افق و غروب اندیش
خداوند آن دیو و دلاعد
به یار و گوی سپهر رخ و غن
چو افق و ارم سرش
چو سگ ده اندکی پیش

سری که بخت من فرو
نشان برهمن چون بود
و نه بادشاه گرسنه
پیش پایند و بازو
بگسب کور از زمین
پناه چهل ساله ای سخن
به دیو سالان و دیوی
قادره لباسه دندان
ندارند کاری بجز خرد
چو در پیش گیرند راه گریز
شده است و جامه سهند
از آن بگسب شکنی
برآمد به بالای کوه روان
چو شد کوه کنو تا شگش
بود سالها گزای ستیر
ز نظاره آن برسان پناه
در اقد کلام سر مهر دانا
بزشن فلک سبز و لعل
عقابش کند میدان ملک
در آن سنگلاخ آن که گاه
بناز و آن که دلی نیک

کی خنشان دارد و گدازد
لباس به بدبسته برزند
رو تا بر سنگ بجای
ز فرما و دره و راز و خوار
گیرند و پالان بهشت
گرفتن توانست و گداز
بریش دراز و رازی خوار
شراب و دانه و نان گدا
نداند چیزی بجز نان و آب
بخندد بر کوس خیرین
شب آخر شد فانی خنوار
گزن کرد و شیش زین
آهنگ کنو ز خسته روان
شدن بگسب غار و شش
ساده بیابا بستن
چرا و دار از دیدن فرخنده
کنند به بالاش گاهی گاه
بر فراخ آسمان وادشیر
بود آتشش و از فلک
وطن گاه در آن موم با
نمودند صنعت بر فلک

بشکست دنیا پیش
زن و مرد را سوی ستر پناه
مردن بدکاران را بخت
چو گردان و دوش را آوردند
ز ناخن بکار و ناخن آوردند
بر غبت بخانید و بخیر را
ز هر سوی آلوده آن برت
ز سر ما و گردانند پاک
بجنگ اندر آیند و دور
بدان قصه پند و ناهادش
هوسن شد شاخ و خورا
از آن هر کردی که دیدش
بود موی سراز و ناخن
نه کوی که رویین بخت
گند های بر فتن از هر کران
نظر از لبش که کند
ز بالا چو خورشید بخت
پنگش ز دهنه خیر روی
سار و ایل و افیش
کردی و گفت بخت
میان جست که در خاک

ندارند شمشیر و خنجر
شده پوشش با کوه و فلک
زبان ایشان بی بخت
شتر واری سیل را آوردند
چنان سنگ را از شش آوردند
بدان جان که گسب با خنجر
گرسنگی توان داد و خور
ز سنگ اندوهن ناخن
بجنگال و دمنج و دهنه
کران با دیوار و بخت
که بنید عجب های آید
بدگاه سالار و گداز
خدا یار بینه کسی و شای
ز روز فروماندگی سختی
کس لغز چون مرد است
رفیش بود آسمان بلند
خود را آب از شیشه آفتاب
از آن دوی است بخت
رخشده چون آینه
وطن سنگلاخ خوش است
سز و سوزت جای

دود بخالد کرد و با گروه
غریبی برآمد از آن بدو گفت
چنان هم کسانند باز تو
زبان چویری بهلاشی
طراقة طراقی گران شگها
چو دیندیوان چو کلاب
آن تیر مردان رسا
به چنگال برکن آن کاسیغ
سیاهی بخری و شیدیه
نکوه نازان بسازان کن
چو چهار گشتند آن برنگ
کمال گشتن عالم سکا
ندید بجا گیر و خند چو
بان بر آن چو ان پناه
شیمی باز آن فرا
اگر مرد از آنجا بر آری
چو دانه ان طاه و بارش
بر تاسست از طالع و زبک
بعد مر جایش نسل
چو کرد ناز گفت آموگا
بیریهی باز و روز طاق

روی کرد و چو چرخ کرد
ملکین تیر نازان شد چرخ
برآمد از آن بوسه از آن
مشک درین چرخ و لاشی
همی رفت هر سو نغمه
که این نخواهد شکستن
بدان چو کمان آن بخت
زوش انصیب و سر کوی
ز طوفان آن بود و دشت
اگر نقتد شان میا سید
اگر زبان شد ناز هزاران
رسید نازان کوه نعلنج
ساز که هر روز چرخ شده
برده به خویش ایشیه
شدن سدان راه دور
و لغزیدن از جان پیرای
خرد را با ندیشه قوت
متی یکی پیکری چون
که واد بر شمع گزینش
رسنا دین طالعها آمو
روان نشینی آقا

خودیدند ابرمیان دلیر
تختین سوی سنگ سرود
از آن سوی سنگین
زبالا چو سنگی بر آری
شیا شایب پیکان لاشی
خروشان سوی شیب افرا
بدان یکی کدینی در
دیگر ایکی بر دلاستی
دلیران ستاوند با کرده
از آن فرو خو آن بخت
چو دید و دیوان نکلین گره
بضبوطا که از آن بخت
پسیدی و گردید با فرخته
چو برین سید غاطم کلامه
نیشی کردی در آن گز
کس گز نشینی به نجا
ولی آفرین بخت یار محمد
برزیه طلقه بیار شش
رس بسته حکم دین طوق
لشست و لای سجدی عهد
بر روی من بجراس

که سر بر دوازده شمشیر
فراوان سر و دست شمشیر
زمین آسمان هر دو شمشیر
نکوه ازین بکس شمشیری
بهر سو روان کرد و شمشیر
دویدند چون تیر خور و گرا
یکی در زمان خروشان
زوش بر زمین است گز
ستاد و آن آفت نشان
که از پیش آن سل بخت
که طوفان میانه آمد بکوه
اگر از آن بخت شمشیر
از رفعت برین پناه
اشارت به نجران کوه کرد
زمینه کاشین فادی کلاه
بلغزیدی و دستای یز
خود را بر حسنگاری نمود
بر شمشیر طایب آگاهی خوش
چو دلقه زلف خبان نظر
چو رخده مهیاج و نیک
بسوی دگر آمد ز سنان

[illegible][illegible]

و سینه افتان و خیزان
 و هوش نغمه و درازانگشت
 بر فکته طرفه و کینا
 به تینه ان کین گراز
 گزاندند قند سوی سینه
 نر و ماده و زور راست
 نه دختله از پیش آن سینه
 چه گوید چه دانند قور و کینا
 سیاه چوب کز خیل
 که غریزه خدایش بلند
 بسلاخ خون آکنه
 بر دراز کند و درازان کارد
 متوجه شدن
 که هستان بجانب
 چه کرد و بخان قمع و ناله و کمان
 که از پیش او که کردی گریز
 بفروان بی امانت گری
 که از ازل این مرتدانی موم
 تن آلودگی با قلم کشیدند
 سینه با تکه حیات آدمی
 بهنگامی بر سر مشیت

راز در گرسنه داشت
فریب رنگ گیتی بنا
پیکینه و شان کارزای
کرزان بخود باز شای
بران هفت کای شد کار
دو پندد روانه دیوان
از این سوی یوازانه
بر دیوانگان آخر است
ولا در دیوان ششین
ز ن مرد آن یو و در است
سکندر بهنجایشان
بیا ساقی آن بعل گران
ما جقران بعد از فتح
هندوستان
ز دیوان هنر پرخت
از انجاسو مره کابل
هنر آن آن زمین
کابل فیلیو آسبند
قم زود گردید
برسم آن مان
خرامان خبری

و از ای چند نفیست
 پیاده دران حبس پرور
 برانگوه بالا نهادند پای
 همه در خراسی و کوه و فرا
 ترن مرود و نهنگ
 سو آن لیلای غریبان
 از کین بکشت و بند باز
 که صافات و انجان
 نهادند شمشیر در مرو
 زو آتش دران غار زار
 بران میو و دلیک
 شکست بازار بجا
 خوابانی می پرستم
 چنین که فعل اغخور
 عیان افت آگه سوی کوچ
 و زان بوم بر کام دل
 شدندش بر صفه
 از یک شست و در
 که باشد خوا
 که آتش و در
 که قریه و در

روان شمع چو باد می‌سوزد
 طرف او شهر و دجیان راه
 بیابان نشینان کی بود
 بزرگان شهری سیم گزند
 خد بودند دوران همگیان
 بهر منزلی کامی و دستان
 هیچ زبان آتش برست
 جنبیت بران قیامت شکوه
 گر چه بدینان آلوده چشمه
 ذوال سواران ملی بنای
 دم صبح مایت برافروخته
 در ایران ملی بخوابد رخ
 یکی ده بکست برویان آید
 چو دست لوی ملی طار
 ازان خبر و چشمان آید
 بختا بنیدند بر گردان
 بر راست لب نهان شود
 ز علی یون انداخته اند
 سبانی بدیده خبر
 سپید بازی غنچه
 چو کبک سحره جانی

که آتش فروزد و دستان
 گردان هر جانب تاخت
 نشینان گرفتند سرگرم
 به جاری خندق مشبند
 به کشور کشائی بستان
 بسی بیرون تاخت کرد و تاخت
 بریزان پستی بلند است
 شد از پی تا خن جرم گرو
 بتاراج دهند و سیه کرد چشم
 که بودند گذر سراسی راه
 بدرواز ایخبر تاختند
 که او بگر گشت شمع و چرا
 در یک تناع مرآت صیر
 که آمد بدروازا ترکاز
 لب بند و آتشین خنجه
 خرم روی شیلان آهین
 ز طبل ملک کو بهر پیک
 که آسان کند کار دشوار
 در چشم سیاه بنان خرم
 طبع فطابق مریض کلاه
 دلی در سر پرده برآورد

تزلزل داد آمد بهند و دستان
 رعایا بهم از غم بسل گران
 نو اسی نشینان دیکه
 مالکستانان کشت و کشتی
 بهر دیر خند آتش بنور
 صنم خانبه از ارادت
 چو گردید از گردش مدها
 شیون سنانان که گیر
 بهنجای ملی میان کج حست
 هر سر نهاده بخواب
 ز آشوب کان بهرام تهر
 ازین سو کی بر دم پید
 یکی بر دسوی رزمه سرور
 سیه شیر میشه برآید بل
 ملل ازوای سیه شد و نیم
 برآند آوا صورتا تغییر
 بیاد است آن قدس علی
 با و صد هزار دهمی سپاه
 شد جمع کردن هزاران
 صف آرای شد کشور گرای
 بهر سپایان بر شمشیر طای

خفرا مار ساف
 فرزیند مهر گالی ستان
 شدند سر راه بر سران
 سوی جزا کشتیدند
 بدراتی ملک آوده را
 هر در باز اسیر خست
 بنامی سحر در زخمی
 نواحی هلیش آرامگاه
 ره و آب بسته رتدیر
 میان که دست خزان
 گزشتند خاک بخوان فی خبر
 دافقا دشورش بهر آشور
 ز سوی گران یک استر
 شازاد بکشت و بکشت
 نه خبر بود گردش فی و
 ز تدبیر فون کران کیم
 دارند جوشش و دانی
 کزان پیش بر تن آن
 دکان سبک آشوب
 در دیاچه گشت آتسند
 روان شد بهر جا که
 که بودی نقاب رخ آن

بزرگان آن محترم
چو سلطان بن تخت گیتی
شاه که بر برافزیند
که در او بود و ز نامش
پس از پهلوانی بلند
بر روی کرت نام گردانند
از تختارشان کرد و افکند
که گزاف و باهاش از سره شیر
ز افغانی پهلوان شود نیک
چه ترسی خردم پهلوان
خردمند را با بخندین لیل
سر طغیلسم گشت
که که بد ازین شت بند و
دو لشکر خود پر خیر و ناصح
و جمیع کین نهین آفتاب
فرو رفت در انکار و پست
ز درگاه سلاطین و شاه
بر آید دمای دم سورا
خاک آرد و دهل ز غم رها
نوا ساز کشل مگر که هم
جانشین ترکان آید قرب

کشیدند ناز و نهاده و ماه
جهاز از مداما گیتی
که آسمان بخت بر بند
تن آموگی باشد آنجا
که ز کبریا است ز بخت
از ان نام نیکو شوی به
که دارند از زنده پیدان
سو آدمی را دایه و لیر
ز داری که زهرش با چوب
که آن استیست غالی شد
برون برد از دنیا بهیم
بهر نقد جانها فدائی
به یکدم توان داد و ستد
علم افراشته صاحبقران
و گر خنجر آید و خنجر شدن ملک هندوستان
خاوشان کارگاه پسر
بر آید یکی بت دایه
بر و از چرخ اندر و نو
وزان بارگاه و زمین چاره
ره جنگ ز غم زیر و دم
بجلوه چو آتش را بویا

شدند اگر ابرهم و صاحب
و لشکر را ندیشه داری
مرد شهبان فروزان
چنان و سو خصم
ز دنیا غم و ننگست
زیر و فری ننگه گفته شد
قسم کمان بخت نه خنجر
جرا بد از پیل کردن
مباری بود ما و در شما
دومی دارد از پیش خط و نام
زمین لبسه دادند و در
فلک گرد و پیل بند و
ز بهد و چه غم گرد و شمار
بیابان شب را بنیخ چرخ
نبفته دران بر پیکان
کجک بر دهن فتنه گیر
بر آید غم و کور که بر شش
بقصد و خیل ترک
شده گرم بانا و سنگران

که دیدند شب آتش و روز
که بخت که فرو کند داری
نزدگان درگاه اگر جمع
که با سرخی ایستانی کلاه
چه زانکه نامی اندرین
ز بهر که گوهری نغمه شد
به حکمت نه دلبا خط
که آنهم بود چار پای نگر
چرا با بداندیشه که نگر
بود بازگون کلر بندی تمام
که خاک درت فخر و در
در آرم در کار ایشان
ز باران یکی مرز افغان
بجواب سر نرسید
ز دایه چهره اش شگین و تاب
بیرید از و شکست فری
چو باران چون تیغ صیغ
ر بانگ دهل فتنه گستر
ای گشت پنداشتی عشق
بگفت نیزه تیغ خود و در گ
بهره جنس بود و چهره نگران

فغان مستوران بنیدین	بمی کرد جامه بیدین	کشاده دهن از روی ظلم	که شیر فلک را در دهم
کنده خم اندر خم تا بدار	چو کیسوی بجهان غنای	فروشدین ابلق خار هم	شده آفت نعره کا دوم
چو ز بندین نعل علی بابا	فره برخت بر خاک سیار	برادر و سر نیزه ایستل	چو کند زینهار دیار
کره بست بر باد تها در	دم باد پا در کوه خور	سر اسیر کرده ترک فرخ	هر باد جان با خن در دغا
گر نه گلی برگ بر خشتین	وصیت نوشته بغیر زین	عنان یافت دیگری در گیر	بقصد گر زنده اش خشتین
موس و هشت آن یکی دیو	ز اندیشه مزد و منت بری	یکی دیگر از بنز موس نام	تن آسودگی کرد بر خود حرام
نگه اندام سر زاره خند	ز پولاد صحنی تن آراستند	نهادند از دست بختی	شد بگشت زگیر مشتری
خصوصیت گره درینیا کند	عداوت در بار روی ننگند	تن آسودگی در قلم موزند	بجا ز بند و استین برزند
بسی صبح دولت رسید پناه	بسی باشد روز و روزگار	اجل از یسار درین آمده	بلازا سامان بر زمین آمده
شدن عالم آرا جان چلو	بدل دادن جان تادان	زمین به طوفان سم زد	بواشد گرفتار ضیق نفس
زمین بر رسم فرس تیرا	فرس نیزه در چاک سوا	شد از شیه و گرد سم ستود	می چرخ کرد در خاک کور
دوران خفته جان تان آسان	بناز تیر جل شد کمان	بجینید کوهی آینه بک شک	دران جنگ چو صد تیران
و یاد جلا تین آمد بچش	زیر دل ننگان پادشاهی	غضبناک ترکان پادشاهی	بهند و زار دان نهادند
برآمد یکی تیره گردی چو	کز آنجا مجال گشتن نبود	فروشد جان تیره گردی آقا	بافسان کج خاک شودید
پیر افتاد مستانه پنا	در باره شد خفته نگاه	مین سپخت بنیاد کرد	ز تو را نیان کوه پولاد کرد
زیر و چیا گیر و تارش ملا	کر کرد دینش از او دلفا	سلیمان شش باور کا ند	بغوی هر زبان رستم کا
قاری و خراب شد شکر	زید و دین و خماک شکن	کردی هر کا کین خشت	رخ افروخته رایت افروخته
براست که صفت میر	سپیدش باری نیان	چو آن کوه خنبد را سازد	بسلطان صنیعش خنایان
چا اشتهای پاک و شین	خند از گشتن آن	کریشش کوه آشتین	ز خود دهنده جامه و جام
بسی در کوه و کوه	بسی در کوه و کوه	بر اول سواران فرخند	ز شتران برستم و بخت
شد بکشتن و کشتن	شد بکشتن و کشتن	ز نام مردان نیز خیل کرد	شد و هر کشتن و کشتن

مستی که خیریل مستور
 طایفه صیقلان است
 تو اول شد و هیچ طلب نکند
 سیاهی به شکرت آرد
 زهر شام جسته تیغ در
 زعد سزای آب بند
 زده ای برون را زده ای
 هر کج زبان هر کج نهاد
 جلوه سپاهی برارشی
 بین صف شاه ملی زاده
 جان پر کجرتیان میل
 برارسته لشکر مومنان
 کشیدش علم سایه طلبکار
 پس انگار پیش صف سپا
 سیاهان پیلان درون
 جانی پاده جانی هوا
 بر سگندی خورشید شام
 خورشیدین جلین کرد
 بر لکنتی و غلج
 در لکنتی و غلج
 در لکنتی و غلج

که یک مخالف کجا غم رود
 ز قه پید بود برستان
 که بیدار کرد مخالف ز خواب
 غلو کرده در کار کین خوار
 بهر از راه او دگر
 سپاهی بر است سالار
 بجیش آورد دریا قی
 همه کارشان بخلاف برادر
 چو دودوی که بر خیزد از آتش
 برای تپوری هندی قفا
 کشیده همه تنگ بر پیل
 همه چست و چالاک هستند
 کوسایه عالمی را پناه
 پی خدمت و شوکت میخان
 خردشان چهار بیماری کوه
 همه تند خواهند و کشند
 ز قحطان کی جادو شام
 در آورد در زندگی و دنیا
 جهان گشت از بنی تنگ
 در چهار زلف تان خورشید
 کی دامگاه دانه زنگار

شکوه نند از فرشته قلم
 بر زیر علم آن سلیمان کین
 ز نوی دگر گشودای هند
 از باب بنم درم خواست
 قوی چرخه خدیش شیر
 که جیران ایران از چشم سپهر
 سیاهان بگشت میفند
 زنده جاده دیوانه تمام
 بان شوکت آمد سوز گاه
 دلیران گهراتی و دهلوی
 یسارش آیین کجی کرد
 ز قه پید سالار هند
 رسانید بیری بخرچین
 کشیده عا کهار پیل
 بر آورد بر پیل از جویا
 پیل پیاده و دود کرد
 صف نه پیلان لاری
 دو صف را پیش از کیش
 دو صف کجی از جویا
 دو صف اگر دود کنند
 در حرمه در حرمه

شد آن عالم طلب سپا
 هم از غلج و جریخ برین
 طراز دمه سدا ای
 نیر وادایان برار است
 ز جلوی دانه پروا
 وزان خیره شد به دانه
 کف آورد و بر لب کج
 چو زغان فاعل گرفتار
 که در چرخ گمانه چرخ شاه
 بر افراخته رایت خضوی
 شد از نانی مومنانی
 کرد یافت آیین سحر و جاد
 بعد فوج شیر سیاه
 شده برج پیلان آتج
 بی طالع جریخ سر کویا
 سپهر برین گشت شطرنج باز
 تنی که خورشید از آتش
 دران چشم خورشید پاک
 شد و هیچ کلام علی دود
 کشید چشم سحر
 کرامی پیلان کوه

علوی و لشکر نایت شد	دراز صفت ترغایت شد	خود کو قندش و دو کاکس	پراز قند عالم چوری عرو
زهر و طرف آرزوی شیر	دراز مار از فک گرگز	چو بر یکدگر چشم انداختند	هر تیغ و بازو برافروختند
دیزل بیدار خورشید شد	ز غیرت چو دیکویشان شد	دو داند بر یکدگر بارگ	صلاح از میان فیت بکار
قیامت داد باد و درگاه	ز گرد و دین داد و نیت ایسا	خسک ده دشتی عقید	ستیزه کنان در هم افروختند
کمان آمد ز قید قربان	برون آمد ز پوست مار	دماه و بر اندر دستان	شپاشاب از تیرهای حد
هر آینه کون شد ز رعنا	ندان شد در بار سیه آفتا	وزان ابر بارید بر رخ ونا	هر سوراخ کرد و سیل فنا
هم ترک و هند و شکا	فلک رشت و با هم چرخند	جنگشت از کرم هند و	سماط فرین شد اودینک
نقد و سید مایگی کوبه	شد ز یور هر و در و جبه	سپه سر و ان پیشتر خنده	رگین یکدگر را سلاطین خنده
کسی را که جرات بود بیشتر	شود کشته و دزد کپشتر	زهر و طرف بیشتر افشا	نجاک اندر افتاد چاکشا
و لیوان هندی بگز گران	پراگنده کردند مغر سران	کتاره و داور ده بنک	کتاره گذارفت روزگار
ترغینا ساز کمان سکن	دل بی ثنی باز و سببی	کمانها کشیدند بر بندگان	چو بر چشم شوخ سیاروان
و لیوانهای پانجا	بر پیلان گشته تیغ انجا	سویل از ان خبر ان لید	بدان ان آید و صید شیر
سید مار و حرم راه و دوا	شدند ی شمشیر چون خوا	بگزدی کی کرد پسلی نگو	به تیری دگر پسلی از گلو
چو شمشیر هر دو طرف بک	شاده و قدم بر جان لیا	و مصفا فشر دند در دلا	ناین جبت یکدگر آن لولا
نه هند و عاقبت گرفت	بیر تاستر گشت تاسا	کمانها شکستند و فرود	کمانها شکستنی نیا شکست
بیدان و دهم و هند	بسیروی باز و درای تنک	دعوی و دستم کاب لید	چو شمشیر از گریشتند سیر
بسی نظر افتاد و شمشیر	ترا شکست و تلف شمشیر	حکم شمشیرهای دلا	زغن بلاش و رونجی دلا
علاقه و دگر کوی میل	شکانش افتاد و غرور میل	دلاک چپ و دگر چپ	سختان شد این غم و دلا
وزان کرد و دگر کوی	نماده و تحسین و دلا	چنان اند دلاک و دلا	کلا و دلاک کشته دلا
و لیوانهای دلا	زغن و لیوانهای دلا	دین و دلاک و دلا	ارسم و دلاک و دلا
و لیوانهای دلا	سیان و لیوانهای دلا	شد و دلاک و دلا	کوی و دلاک و دلا

زشتا سرکشان با ندهد و	ز سر ابرون زفته با و عجب	سری که کبر سید می خیزد	بر بزمه داشتد سنگ و سنگ
پیشانیان شد مغز از رگ	ز سودا کن پید و سرافراخ	شد و غرق خون ناخ و کج	در آن چاکها همچو تاج و کج
بخون گشته سسای این غضب	فرو خورده خون فرو بسته	زمین با ندهد و کی کلک	شکسته چون نعل از سم ابرشان
گور که ز ناز اشد او کار است	ز هم چو کرم گشت چو کج	نفس نایان را فرو سوخته	دش آتشین کین بغیر سوخته
و لیکن توران چیده و	از آن ز پسیلان رخساری	شدند صبحدم تا بزمی	چنان آتش فتنه بیکبار سوز
تر شده ای عاقبت میر و	و آورد در خیل بند و	ز نیروی اقبال صاحبقر	صف بند ویران کرد
چو ظاهر شود صبح کا فوفا	سیاهی شب بگردد تمام	چو خوش گشت فردا	ز لشکر سیاه بیا بکار
چو دهنست طوی بند و فوفا	که زانجا ندارند بازوی	از آنجا نوز گشت سخن	شاهند و آن کرد و در کین
بد شد از آن تش تشیز و	که یاری ندید ز سپهر کوه	گر زیان شد آن ایاز و	سبغ را به نباشد غم و
سرا تاج حور و تن و	ز دولت جدا ماند و	به خیل بند و از آن کین	ز بهنگا که کرد و در کین
ز بازان میدند زانجا	چو از سپهر چنگال گرگان	بهر بند و این بیا بیا	چو زلف سبغ پریشان شدند
سجده و خوابان میل	شده و طوقهای زان و	رکابی که هر لحظه فرزند	ز دی بوسه کرد و در دلا
بسی آرزو که در دل با	بسی ای سید و گلستان	تبی شد ز سودا و مایع	نماند آتشی در چراغ کسی
سیاهان هند و بیا بیا	فغانند چو سیاه بیا	سرسند و این بیا بیا	فروخته جوهر بند ز خشت
بهر آغ سبغی از طو	در آورد و طلب گرفته	فغانند ز هر شکاری	یکی سبیلان و دیگری
ز زکام صغیر پیل اند بیا	بهر آغ که به چو کا و خرا	گرفتند خیل و طو	شتر و اربندشان و
ز مایل بارفته بیا	شکوه هند و پیل تا	صغیر از شتر گ	چو سیلان شطرنج بی عبا
و خیل بند و خیل	بکرون نهادند شان	فغانند در سبک هند	چو دانا و انا و انا
کیزان سیلان از آن	بود و هم بند و شتر گ	کجا پشدر تاب و سر و	کجا پیشد راز و در مر و
کجا سر و خشت سیلان	کجا دره خورشید بیا	چگونه زنده بیا و	چو سان بیا و در و
بند و سر و خشت	ولی خون بیا و	ظفر شده کاران	هدان زنده جانب و

بران الف دیو چو باد
 سر روان شایسته نپا
 بر سینه شاد و خرمین
 پس سینه از پیک کاراو
 بر کش جانان در شکم
 همه نامداران و زمین
 و کیمیا سر کاره اران
 بران رفت توست زو حایر
 بتاریخ گهسار و دیکه کنار
 اندک زمان او آن شهر
 چو شد غرض افسر هندوستان

فی شش شش تحت فیروشا
 چون دست تخت فیروشا
 در از شش کنان کردشان ای کز
 ابر او کرد لطفی سزاوار او
 ولایت کرم کرد و معرکت
 بخدمت گری از بسیار یون
 هر سوی گنجینا برهنای
 و تفصیل کیش و کستان و بحر
 شتابان نهانان و روان
 چنان یکسان لشکر آرد
 رمیدند از آنان ازین توان

ز قمع و ز فیر و ز آری
 رسیدن شتر دکان سرفراز
 پس ای کجاست گردان تو ای نام
 سر سواد از اسراف و خست
 از و هر کسی بعد نعام خویش
 فرستاد اینان فقر و محار
 بر بخیدن زنده فرمودست
 کشید ز چندان زجر و عذاب
 در آن بوم و در آن شهر
 برو بوم آزار اسرار
 هر دو هوش دل از آن دنیا

متوجه شدن اعلام محبت فرجام نغم
پوشش هفت ساله بصوب ممالک غم و غم
چنین کرد و بیای چمن طرا
تس بود لاریش اراکام
عرقا که سپان استغفر
بخسته ضای عشق که خدا
که ای خدا را دم نشسته
تقر و عشق و شاد و به
قطره نقد از لب بیک
نباید بر اسود دل نهاد

بیاسا قیادعی زده چند
 بسن و یکی جام می آسکا
 طراز بد نقش هزاره سا
 زشت سینه زواجین گردو
 نندری لشکرشان تیرتو
 محروم کسی ز نفس مین ادا
 چنان ز روش مشق مکتب
 دست و پا می است
 شستند ز کجاست
 گاهی شیر روان چو

خدا مایه شکر چه را خواست
که بجای کین اوجین کرد جان
رسید غلامان و فلان و عام
با نعام و هسان صد گوشت
سزاوار خود و خور نام و کلام
که آرد مذهب و نسب و شایسته
ترازوی ریخ شایسته
که شد پیش پهلود شد شایسته
خس و فالان و شایسته
برای نهاده ای هند و پسر
عنانی موی سر و موی شایسته
چو ساغر برین دانه و خنده
کن این پرده و دق و بیکانه
چو آمد بتوان هند و شایسته
براحت تحقیق و بیکانه
نه بستم اینج و بیکانه
سحر شد و شایسته
شدن ای فرخنده و بیکانه
در حاکم و فرمان و بیکانه
در حاکم و فرمان و بیکانه
در حاکم و فرمان و بیکانه

بود بر سپاسی گشتک دنام	می شاه و فخر کس حرام	بکسزد و بسیم ده پیشگاه	بر آتش نیخ که گاه
مردم ز رخساره این بود	می اصل من خون دشمن بود	بود جانم شاهی من زده	زده زدم از خلس و کشتن
بود در آسایشم روز	دل از جنگ بجایم شمشیر	طربانام غار زین بود	که شک منم خا صبر بود
بود ملک تو حق من فخر	درف آن عروسی خروشد	نوی نیم نهمه کردی	سود خوشم شیبه دیا
بود خا هم کنم پاریز	زین بنشینم کنم ترک	کدام بود در و دلیز	بود دلیز وی شاه نام گزیر
بود خای سوز شود کیمت	نه باید نشستن در پاکت	چو تا بخشید معشوق	رو و سودش از دست یاب
بخندد اگر باغبان بر شاخ	شود روزی اغ و عکس	هوی جهان گیریم دست	کینه هم آوردم بکند
بکند اگر مرز بودی	بیدی ال تیغ باز دور	بیاموخی لشکر است	نشستن بهیدی رخا
بکند بجای که آسان	باداد اختر شناس گفت	ارسطو چندی طلاس	که بودند هر یک گاه گنج
بکند به کارش است	باعت نشند و بر خند	با ختر شناسان ارغ	خداوند فقر و دهان
بود دای و شش ارسطو	دکار من و باز روی	راخت روزی من و کیمت	هواست بر هکوی رنگ
بود و فکته و منزل	بزنم هم گزیم ترک	دیا بجم ملک من شد	بکات عرب بسیم سر
برانم که شکر شمسوی شاه	کنم معجروانیا زهره شاه	دم انصعال پیمبر زخم	بفسل زین قشش از زخم
کنم آقاب و گزین	کنم انتقام حسین علی	یزیدی و مرز و خاص	برافکدم زهره ملک شاه
بوسم قدم گاه پیروز	جبین انصراع عالم ران	زار و اوج پاکان آن شرن	بخواهم در دست مقصود
و گزیدین بر دیر نیل	چه کم دارم از خست و جاد	چو پایان پذیرفت گفتا	شد نیش ناگو خورشید
بهر سودان خوش است	بهر و دناش لب است	کرای بهترین سایه کرا	ترا باد شاد نشسته پایدار
جهان جاد و ان پناه تو	فلک زیر چرخ سیاه تو	دین بگرم چرخان و چرخ	هر حاکم از فرمان پذیر
بهر چرخش من نیل	وزین ندکی غیر شریف	وزان این زمین از کف	که شکر کند سازان او
بهر که از عفت ال	نباید کسی در کس حسرت	ماندم فشانید گردن	دیده بخندان پاکت
بهر که از عفت ال	که سازند تبریز و سیاه	که انید ترا نشی سوی شرق	که ان گزینم و خیر

کرانه شفق سپید چمن	بدریان دراز چمن چمن	مرحله گذار و منازل دور	پارمانند امپرسور کرد
زیر سایه کدیران تیز	بسی خواسان فرستاد	که فرزند فوخند و فرشا	که شایه خاک بدش باد
سعدند و دانند سلسله	بر تیریز جانب شامان	رسول نگرشند بخوانم دست	شایان چاهی دلبستار
که بگرزند خوانم دیوان	بسی آورده از پی کارزار	آهنگ تبریز آرد روی	مباد آرد سیلاب بگر
رسول اگر شد بجای من	کران بوم و بر تیریز من	دلیران جنگی علم کردند	آهنگ تبریز شکر کشند
رسول مگر رفت از آن شای	شایان ستم دل چنان	کران سزین تا بکران گنج	بر تیریز آرد یکسر بسج
چو آئین شکر کش تازه کو	چاره نصیحتش آواز کرد	خود احتیاجش با خورشید	که سازند با خورشید پیا
برای صواب و صدق دست	آهنگ فقر میان گشت	داده داد کاب سمند	شدن آفتاب حادث بلند
براه فروش و از ندهان	هم ساز کرد و نماند	ره قصه نجات ز رید کا	عروسانه رقاصه باد
برایش بر یکدیگر نایان	فلاس هم کیو کشان برین	قد فاخت از هر طرف بیا	فرمانده هر سوسنی فاسی
فروست پریم ز بوی شمش	شده وقع دل و ده حشر	شایان شدن ابر سیاه	ز جیون گذر کرد جیون فرا
واحد نشینان آن محبت	پذیرفت زبان داده عا	عالت کنایه و پستان شو	بهنهار بازار کان میگد
بهیفت آن خیل عامه نو	سلامت تر از در و در چکان	بجند آن خیل انجم مد	بخرمتی از رصیت مد
باد و دوش با چنان شکر	که نشی سلامت و کروی	چودر عرصه جام زو بار	شدش عید بار که کوی
بوس که در هر سهر قرار	زمین بوسی شمع اسلام	چو شمع که در بای علمین	دشمن کعبه سنان زمین
شکوهند قطب من زان	در قطب بین قطبیت	نی خرقه اش و کریم	در آن کعبه پشانه جادو
از دیار قدسین احمد نوی	وزد و سیزده و هجری عوی	سکه بر شویان نور	که بر شین که ظهور هست
عصایش و ابر سپر	شده خیر آسمان است	نی زورش و جنت است	و تبیین او دانه کرد انهای
شایان آفتاب من	که در خاک شکر من	فرود آمد از دوزخ و غوغا	پای آستانه جود و گدای
خبرهای حقایق	در شیشه از پرده و غوغا	در میان و غوغا	نایاب است و غوغا
کوره و غوغا	و از چینه و زبون خسته	میدان از غوغا	شدن و غوغا

<p>لبی از بین بوی گرسنه که شد فرض مشغولان جو عیسی و مژده گردان بلزولم سیر و راجان که چون گذشت آفتاب مان تاج رای تبریز قلابخش آست آرم زکرپاس حشری آرم زردی و سانیصد که مرغ حرم جلود بجز از قشای که به جواهر آید زرد تکیه بومنگای حری طرازش نام حله دکن تراب و پاینده سیریم راند کس بی نیازیت پریشان کن کو رنجی مباد کار سبیلان شرن نخواهد شد تنگای بوم از تیری تمذیب تسکین از تیر و سیر و بای که از کز و خوشی خیزد</p>	<p>برون امان با ناکاست داد آفتقد نقد و برآ معنی بیاند و گردان بر طرف چنان کعبه و نام که پروانه فتح و دست هر دو تا مهر او رشت</p>	<p>بر طرف چنان کعبه و نام که پروانه فتح و دست هر دو تا مهر او رشت</p>	<p>که در آستان عالی نیک و بیزم شمشاد گدایان آناه و شکر شد که در یک خنده و لغز چنین گشت بیاج گز تا بیک بر پشت تیز باد که زان و هر گز را فراخت از خیمه و گز که گز بار کجای بوم که قیصر و دختر تخت بود استار ایوانی بختش آن خیر کرد که تیرس این بخت کن از بخت و قشای با ملای این سکنی داری شنیدم که داری بخت مباد با این سکنی مباد خنوت بخت نه کار این بخت زان که سرش کسی که بختش</p>
<p>قشلاق فرمودن صاحب طراغ ازان رسیدن ایلمی جنت طایبه نمودن قیصر</p>	<p>قشلاق فرمودن صاحب طراغ ازان رسیدن ایلمی جنت طایبه نمودن قیصر</p>	<p>قشلاق فرمودن صاحب طراغ ازان رسیدن ایلمی جنت طایبه نمودن قیصر</p>	<p>قشلاق فرمودن صاحب طراغ ازان رسیدن ایلمی جنت طایبه نمودن قیصر</p>
<p>پوش کردارم که پیا ترا بخش بخت ناخ فرستاده سوی آن با آن کعبه کو بانه چو زلف پی چهر کان بر آلود آرد و دانا سزاده احمد پیون که ای قیصر این بران و بران بگوشان از یگار کن گز در و در شود قریه کم گز مباد و ندید که دگر عارفی چو کان کند</p>	<p>بر طرف تیز شد بروی زمین صد ز پیش طوق نه ز سرحد آلود و که قیصر در بای که روی شمعش سلامی که باش وزان شکر ریز ددان کارت که جیب گاه به طایفه بر آلود و بخوی توان تو هم سواد و اندران</p>	<p>بر طرف تیز شد بروی زمین صد ز پیش طوق نه ز سرحد آلود و که قیصر در بای که روی شمعش سلامی که باش وزان شکر ریز ددان کارت که جیب گاه به طایفه بر آلود و بخوی توان تو هم سواد و اندران</p>	<p>بر طرف تیز شد بروی زمین صد ز پیش طوق نه ز سرحد آلود و که قیصر در بای که روی شمعش سلامی که باش وزان شکر ریز ددان کارت که جیب گاه به طایفه بر آلود و بخوی توان تو هم سواد و اندران</p>

چو در کوفت دستم در میان
رشته ترل خود را کفکاف
چندیش از رخ خورشیدین
بایزدی با نعدای خود
برآورد چون من المطر
بجهاق بر دیم از آفتاب
شکستم خان چنگیز را
بهر فرسهر از بند و تار
بسی تاجداران عالی تن
ازین سفر الا ان اقلیم گیر
بهر دخت افغانش قهر
صدف دار خاموش و انگیخته
چو آدوده شد عال نامش
عایین های و بومها
بعزت ز سلالت است
شد ز نامر معلولان
که در پشت خدای بخارا
تلاطم و مند چشتم
فرستاده بفرستاده
کنز کاف که بستانند
سپاه و کوه و صفا

پیشان که دوز کرد و ارباب
شد و لکوی کشت شیری آ
بر برین از آتش بختین
گر قیم ملک خراسان
از زل زل داده ملک مرا
نهادیم در شهنشاهان
بجستیم آن آتش تیر را
شدند مظالم این شهنشاه
برین آستان سر نهادند
که بر تو شمر دیم هر چه
شد ز آل قحاشن نیت
فرستاد و خرم شدن بنده
در ایوان قصر و شربت
بر تخت قیصر و ایوان
آدمه دن غنچین نام
وز و چشم فرزاکی دایم
بهر طرش از جنگ کنگار
که چنگیز یان بر دست
اینان دست پوشان

چو یکی کی با جوش کشته
تغایم این غار صلیح
چو صبح براد نم شوق
لک شدند از تحت هرا
بر آل ظفر ظفر خیم
از غایبگری آتش افروختیم
بهند و ستان کشیدیم
چو شد مش از غیل نامی
بما پادشاهان وی من
بتو هر چه بایست کردیم
پندید آنگه پندید
فرستاد و خرم شدن بنده
بهر صلیح سلالت بنان
لشانه روی قیصر
نجدی گرا یلمی کشی
غلام کرده اندیش درگاه
ز تهدیدش آغازه است
بجوش چنگیز نام
که گریزانان کرد و رها

نامه فرستادن صاحب قران
بر و م و آمدن جوب آن

چو صدوم آن مرغ و خفا
بهر صلیح سلالت بنان
لشانه روی قیصر
نجدی گرا یلمی کشی
غلام کرده اندیش درگاه
ز تهدیدش آغازه است
بجوش چنگیز نام
که گریزانان کرد و رها

فرستاد و خرم شدن بنده
در ایوان قصر و شربت
بر تخت قیصر و ایوان
آدمه دن غنچین نام
وز و چشم فرزاکی دایم
بهر طرش از جنگ کنگار
که چنگیز یان بر دست
اینان دست پوشان

بردم کی با جوش کشته
نی تیر کرد و آهنگ
فروغش با قضا علی
را حاجت انعام جان
بر سلم بگوشان افیم
بجنگیز یان غارت خیم
چو هند و شد ز کرد و رها
مباهات کرد از غلامی
سپرد شمشیر بگوشین
تو دانی که بعد ازین سلام
خود را دلی عقل را دیده
برون آخوان درون
در آروخت گفتار به چنگیز
بهر شستن و پوشش مال
دین عرض کمر و چنگیز
فرستاد و خرم شدن بنده
شدی گرا یلمی کشی
غلام کرده اندیش درگاه
ز تهدیدش آغازه است
بجوش چنگیز نام
که گریزانان کرد و رها

بستای طبع آید بجار	به گویم از آن بهشتی تا	زبان را می گزیری بنده	کسی که گشت نایب
از ایشان آید گرازا	دو سه ست تا یک کرا	رفسل کدام از تو که	و در آن کون طهر
در اعدا کردن فراوان	هر بابا بدین قوم نام برد	چو نام گیرند مسلح	ز که شکست می رسد
تاج ملک در آن	من آن سرنگم که شد و اما	بدانستد قیج طهر	نما که جده و آب می
هر بابا دم شد و شصت	بود پشت نمک تلخ	طرازند تخت کندم	نشدند پسند قصیر
که آیین بود جده و آب می	اما ندانسته هایست	که دانند گشت و نند نام	چو مرز ست آبی و قضا
کشم که پیش روی او	برم و دیار بهیجای او	گرا و پیش نایز و پیش	پراغم که دانم نه خورش
برم سوچ طوفان	علم گر ز تشش کشش	برم و ز ناز اسو کار	شوم بی زود و پیش
که تخم ده باد هم فشر	برم فتنه آنچنان برش	زخم برگ غیر نشن	مردم تا به تیریل شتر
برون آمد از نسل	رسولان از آن نخل	که حیران فروماند جز کین	پرواخته اگو خندان
بر زخامش ای توان	ز پیام قصیر توان شد	ز رای غموش و یا گوشت	رسیدند گان با شکفت
که ای آن روح با شستی	چو دانست که گفته افکشت	ز گفت بنایشان پرسد	ز احوال آن روی سدو
شد از دود حیرت	هم بند آن به بوش	دیدن خندان بهیجای	شد از آنهم چو شکست
به آتش بکنند ای لغز	که قصیر کس که در	زبان که شمشیر به لب	پس چید بر خود چو چپ
ز خام ما هر یک میست	بود از شش که قصیر	که خور ساد به روز	دانم کرده که موزیش
نیاید از لب شکسته	نمایان آن بین	من از هر چه می کند	اگر که یاد من کند
که عار آید از شمار	راست از چندان	نشاند از لب که کم	من ابل بجا از نسیب
مهرین به من زود	اگر برین جده قصیر	هزاران نشد به پیش	سبب از کین و جیست
بر اویرد نسیب	چو از شستان بود	بیراث تخت و اغام	رسید به حکم
هزاران چو ایشان	نفرم با آن و جود	ز من قیج و بخری	ز من و قیج و بخری
اگر ز قیج و بخری	اگر که میز خان	ز من و قیج و بخری	ز من و قیج و بخری

جانیست منی برادر
 زنی هست عالی آن سپهر
 که در ملک شاهی خدیوید
 ز ملک سخن گفت اندر
 که سخیل گیتی ستان تر
 که در دل چین صله بر
 بگفتا بآینه شورش زای
 بنجم را خضر خسته
 هم چرم گاودم گاودم
 بسیاری خلق و جوش
 و اندک زمانی گرفتار
 که در اسی صراط حق
 که آن کم خرد و کس
 ز بهر اسید و آتش
 خداوندگر خسته
 ز طوق هر که سبک
 خدای ز رخ خدای
 شدن شعلای پشاهی
 شتابه پیش خصم
 کی خلد و کی مملکت
 رسانید سمارلی شتابه

که من خلد قصیر مایه
 که نسبت او در خنده
 که او ابله است گیر سپهر
 که سید باندیشه در
 جنیت کش آرزو بجای
 چراغ ظفر اختر خسته
 رسانده بگردون طاق
 نومی بپوش شد خسته
 نداد آبخان یک شلر
 عیان تابیده چینی
 ز بهر دستان پل او دما
 دزد و دهن چشم باری
 اگر بار آتش منبک
 کنم و مبد غم ز واد
 عیان غریب و صاف
 بر فروخت از آتش کده
 چو صبح فروزه و پر
 اغانی است این کج
 بایش خدق ضعیف
 که کس که باشد در حال
 برده کسی که تارنگیت
 بود و باد شایه شمشیر
 ز نالی که با خسته
 گذارند بر پیل نر بارگاه
 اگر اندک پایش منبک
 روان شد بپوشن سلی
 ز نظاره آبخان لشکری
 چو دیده سیوا بیان
 شکن بر غنچه آتش
 نماند مگر شرح و با
 بد و مان بود و حال
 برون آتش و در
 هانا که اندیشه شایه
 بشام اندامان
 گروهی آواز سران
 چو زود و سر
 بسته کندش
 از تانهای شده

عیان تا فتن صا جعفران مالک
 رقاب بعد از فتح سیوسن بصورتی عیسا
 ز نالی که با خسته
 گذارند بر پیل نر بارگاه
 اگر اندک پایش منبک
 روان شد بپوشن سلی
 ز نظاره آبخان لشکری
 چو دیده سیوا بیان
 شکن بر غنچه آتش
 نماند مگر شرح و با
 بد و مان بود و حال
 برون آتش و در
 هانا که اندیشه شایه
 بشام اندامان
 گروهی آواز سران
 چو زود و سر
 بسته کندش
 از تانهای شده

بود و نسیان
 پس در شکر
 برایت نتران
 چنین که آتش
 از کفار قیصر ولی
 نظر ابطال سزاوار
 در آمد جنبش
 بر آمد برج شرف آفتاب
 همه موج آن سلی
 نماند از خرد و زده
 فرستاد که از سوی شام
 چو گذشت قصه خان
 که او هم غلام
 بسوزد جان
 خدای او با
 کند و بپوش
 اگر در پیش
 که اک
 علم کن
 حکم
 زان

دوش برادرش بجزینک
 صدی که می خبر شد
 جان سوده پیش گنجینه
 نو دیار دیش برادر
 ز پناه در غیبت
 سید از قاشا که شوکت
 به صید علی قلعه از دست
 بلند آن قلعه را در
 بهشتار برسد
 چه صاحبفران از کین
 بر آفت از ان قهرمان
 جان بی توقف بی گناه
 غریب خورشید کانداز
 شد از دل سنگ بالان
 ز شیر او شهزاده رستم
 بدیا چه پوسته شد
 بی کن و نوبت
 خوف و گردین بر کو
 بر ز جلد آتش کا نزار
 چکشت آتش فتنه
 بر آن که این همه

پس برآید و در سنگ چنگ
 که دید و رنگ نشد
 گزینا پیش گزین
 ستاره چو دست افکار
 جمعیست پیران که فغان
 به پیکار آن قلعه آورد
 گونا خردمند و فغان
 که اندازد دوش بر
 چه بر آشیان صحره چو برین
 به نظاره قلعه بکشایم
 که ارجات کس نبرد
 شان شد از فیرین
 بر آمد برین با جود و جفا
 ز خون جان به طرف گیر
 باندیش لشکر غم
 از آتش می سوخت
 زمین بگرورده و فغان
 بیکار گردان که در
 بر آتش نشسته عدو
 فردی نیست از گداز
 بگفتار کرد از خود

صدی که بر رخ برین توان
 پلکان آن که بشیران
 تخیل گنجش بدلی
 ز پائین نشان بیلا گاه
 ز بی خدق آن صاحبین
 یکی مدبری به جانشان
 ز ناخوردی او طغیان
 نالست کان به بلندی
 پرگاه اصرار آسان
 ز ناخوردی از درون حصا
 بفرموده قلعه ای که
 پلکان شیر افکن گینه
 داده زنده زود و صفت
 به اشای آن شور و دغا
 آن شعل نر پوست شمع
 اطراف شیران غاص
 بانگ زمان به زنگ
 در آن آتش نقطه افروز
 از آن آتش آن قهر
 بیفتاد در خنده دیو
 گفتار کردن خدیو

سوی گنجش که نبرد
 ز پلکان کین تیره زمان
 یکی در شری در شری
 که در نظر مست جزین
 که شد گاه بولش کاوین
 که نوبت نین والی شام بود
 ره ای آخنان بر دنا این
 بود پیش چرخ برین بی شک
 ز بالا و پائین کسان
 نگذشتگی سو سختر
 نمایند صفت بر دنا
 به پلکان که که در دنا
 چو شرنده شیران کفایت
 که کردی بشه آسمان وری
 به مشتری باز گردید
 به خیر آن قلعه کردند
 تیر جاشده بی یک
 در آن خصم را خان
 چو آتش در رخ ابل
 در آنجا برون فتنه
 سرنگ زانست بخت

بد که گشتی سپاه آمد
چو شعله طعنه بر آید
چو باغ خوش و صحرای
سفر و گشت آن صید
مقام آن کوی گلشن
عقل بیانه و سخن
سپهان و زین آتش که سوزد
تسبیح جهانگیر اظمین
چرخه از آن قله و آتش
که آرد از اطراف و دشت
و دامن خیل عرب طرب
و محض و عاقل و طایفه
ز شامی و زادان شیر و گدا
قرشای و اذل و تیر و گدا
باین کس که مار جعد و گدا
نماید بدیگر طوک از غم
در اقلیم که آن شیر و گدا
از پادشاه گشت آب بند
بسی از نسیانی خود کهن
چنان که کرد و کرد و گدا
باین چرخه که این شیر و گدا

بر امید غمگس آید
که آمد شمع کن که گدا
باز استقامت و صبر
بدولت از انجاشاید
نخیل و طایف پیش آید
تو چه فرمودی آن سرور کامیاب
بر سر طرب بعد از گرفتن بهمنی و عشا
بر گشت و ستانی چنین
که آمد غل و دوا و صبر
نهند بشمار ترک خیل عرب
وزان اند خیل عرب
ز هر رزیشیان بهر باد
بهم جمع گشته بهر باد
رساندین خبر بیکار از خوش
نباشد با و داری صبر
قوی بود از فریدون دم
نه چرخه زان تاج بگرفت و
شدنش برون و جلال
خوشتر از اقاریر و خون
هر چند که آنکه از گدا
بصورتی که شود زالدین

که در حال گدا و گدا
گشت از سر و چرخه
که از تیغ منی و گدا
حسان طرب و عشا
چو دیند آنین و غدا
تو چه فرمودی آن سرور کامیاب
بر سر طرب بعد از گرفتن بهمنی و عشا
که شد راجه و شمشیر
فرستاد فرمان بسی تمام
شدن حاکم و گدا و شق
از کفان و اندله و ترک
بهم جمع گشته بهر باد
بر آتش و عشا
کای فرستاد و گدا
بند آخری آسان و گدا
که آرد چرخه ترک و گدا
ز دست سلطان و گدا
بسی از شامان و گدا
ستیز و باد و گدا
درم از دانش و گدا
و سلطان و گدا

شد از کس و گدا
گشت از سر و چرخه
بسی که از عزا و گدا
از آن بی و گدا
نهادند سر و گدا
برویم در جو دی و گدا
وزان سوز و گدا
بهمنی و عشا و گدا
بگردن کسان و گدا
که در کار میدان و گدا
رسند گردنشان و گدا
بی کار کین جلد و گدا
هر فرستاد و گدا
شمار از این سخن و گدا
قیامت و گدا
نماید و چو و گدا
برون کرد و گدا
شد و گدا
و گدا
وزان طرب و گدا
نماید و گدا

فرمان بر او ایام در ملک
 که هر کسی که بود در آن روز
 ز سنگ تان بنید استوار
 بروی حرب شد عالم
 زار شود خانه تاراج
 اگر در بونی بود سودا
 بران پادشاه یافت
 نه کار بر او این دای
 که از کار صبا جفا
 خانه شب سوسوای
 به سینه زان دم دام بود
 به سواد و بار عرب
 در آن شب شام چندان
 برادر بزرگت با تمام
 صفی که در ملک است
 میدان است در کین شمع
 شد از آتشان چرخ
 با کین سبیل است
 ایشان که بی نام
 طلب شاه گیتی نایه
 در میان کین سر

ولی محمد اوست در کانا
 سخن باید باز بگوید
 برایشان کند تیر شمشیر
 چند اگر کز ک در کین
 که باشی بون کس باج
 بود بهتر از لود نا بودا

مخاربه کردن صاحب قرآن
 در نواحی حلب با گردن
 شام رسیدن صبح دولت شامی

بشورش مردم محظوب
 ز آسودن آغاز و انجام
 سر پرده میروان دین
 کران خیره شد و در جاده
 بر آورده رخنه تیغ زنا
 بهین بای پادشاهی
 زده در میان حلف و امن
 ز بی آن مجسمه رافقا
 بنام آدمی قتلش جاش
 شد از بی کار کین پادشاه
 بر سر علم کرده و رشید
 در میان دیوار کین سر

کسانی که بودند از این
 که خیل تیر همان نیستند
 عرب از هم که بود در سنگ
 سخن باید از تیر و تیر کرد
 میدان خیرت سر کین
 حدیث تر ناس سودی کو

صاحب قرآن
 در نواحی حلب با گردن
 شام رسیدن صبح دولت شامی

در آمد به ز طلب رنج
 یقین شد چو ز نادان
 بروان آمد از ملک کین
 سوم روز کین شمس و هر
 و گریه توفانی کامیاب
 دلیران مغرور فرار
 یمن چه سود کامیاب
 سلیمان آن شیر فرخته
 جهان شاه جاکو سیاه
 لقبش شتابند سلطان
 چو کوی شمشاد و قلی
 بر پیشین شمشاد و قلی

نهادند بر حسن آفرین
 به دیو و به دوتوان
 ز روی بین بهتر شمشیر
 چرا بایدست که روز کرد
 بسی خست از غر شمشیر
 بسی التماس گنجت و دیو
 که باشند در کاد کین استوار
 به نیکو آئین کین آوری
 شد آسوده با آن سپاه
 بر آن بوم ویران
 که آمد میدان در تمام
 که بندید بر حد کین
 بر فروخت آتش کین
 گران کرد از پانی
 اما خدای مفر از دست
 رقم زدم بر آن شمشیر
 ایشان طلبکار فتح
 به محمودان ز دل کین
 که است پاشا کین
 سر کوی جاکو سیاه
 صفی که کین شمشیر

بساک اول از دیو داد و
 دم نامی بر رفت چون کمان
 دم نامی بر سر دوش از دانا
 دم نامی و بن خود دارد
 دران دوی که کشتان تر
 همه پهلوانان شای نژاد
 به تازی سواران زین
 برآورده ناخنی و شمشیر
 چو صفهای کین و رانی
 خشمین و لیسان بکینه
 بدن آهین شد ز کمان
 شد کینه سندی کمان
 ز بس خون زینبار و کین
 سنانهای گردان آهنین
 نهان گشت از رخسار کین
 اجل آمد و داسان کین
 ز خون گل شد جلوه کین
 پذیرفته بسیار و دم
 فاده هزاران کین
 زبوی با فداکار کین
 بسا و مدد با شمشیر

بسی آتش افروخته سیاه
 در قمش از آسمانها کشت
 عدد و رهی گشت شمع و شمع
 طلبها طلاست و نژاد
 عرب و ارستند و عجب
 به مرد یک داری اوده
 بجلوه تذران بنیاد
 چراغ نذر ادم گشت
 در فتنه از هر طرف باشد
 گرفتند یکسر کمانهاست
 بچوشتان احمق کس
 ز بس نامد کمان بعد
 میان و وصف غمی کین
 چو مرغان جوان بخور نیز
 مروت و جویس و غلغله
 کین کرد و گوشای کین
 فرورفته اسپان و رانی
 کشته شده و کشته کین
 ناسبید طرف کین
 جماعت کس و چو کین
 در صفت کین و کین

نشت پشته پیلان
 خمر و دیو یار تن پیلان
 یکی آتش و جلوه کین
 خمر و دیو پیلان کین
 ز شوی تری در خواست
 بر اسپان تازی هر جلوه
 دو لشکر بیعاده کین
 ز سم ستوران برده کین
 ز هر دو طرف شور و خفت
 براد و رنگ کین
 ز یکسان و کنگره کین
 بر آورد جنگ و ران کین
 سنانها جز زیر در کارش
 دران در کینه کین
 ستر و پودلان کین
 خبار سپید کین
 سم با و پیلان کین
 ز یک شته فاده کین
 روان کرده کین
 بر آورد در کین
 جانش و کین

اگر در دوش کین
 سنان چشم کین
 سو شایان کین
 خودشان هر جلوه کین
 بر سم عرب کین
 کلف نیز کین
 بخون بخن کین
 ز لزل و آمد بیعاده کین
 هر بران بر یکدگر تا خفت
 بغیرت فاده کین
 چو کنگره کین
 بخور خن کین
 ز غار سنان کین
 که غمت نیاید کین
 شده چاک شمشیر کین
 زمین برهنه آسمان کین
 سر کشتان کین
 شده و عرصه کین
 شاد و کین
 بر آورد کین
 زبوی کین

ز جلا و پیمان بخت
 دیران هم از طبقا پسا
 یان عرب خفته در خون
 دینارشان در وقت
 دیران شامی چه در ک
 گریزان شد آفرساده
 اذن شورشایان تنگ
 گریزان شد در وقت
 ز اهل حلب آفریدند
 شدند آنکه شسته و دیگر
 خبر بد سوی دمشق آمد
 چو آمد بسوی دمشق آن
 نو شفته در جی سلطان
 ملک حلب نه نگذاشت
 گم هم تو آبی زمین کار
 نازند تا شبان جانان
 چو یار بود در گزند
 چو درای عمان باز
 سران عرب را مجلس نش
 گرفتار قتل و غارت
 بهر جا رسید خیل نمید

بخون خاک میدان بخت
 روانند تو حسن اور
 ز شمشیر ترکان بگر چاک
 چو ماران مرده نه خمره
 بحسرت بختند ز نفع خاک
 سر را بگر تشنه و مشکلب
 معاودت گریزان جانان
 شده سرگون آن بختشان
 که از کشته هر سود و صد
 چه پر دل چیدل جز با
 در آسیب آن فتنه کشاد
 شد از بیم آن بوم نیر
 که ای برترین اجاران
 تماشای شهر دمشق
 که بندی بران سیل غده
 ز خورشید برهم خورد خرا
 که پهلوزنه شیخ زده
 خورشید سیل نایه گوش
 ز برج لالی جواهر فشان
 ز شهری دران نماند
 نه پویند و نماند ز نوین

مخالف نیار و ده تابست
 نهادند ترکان باعوانی
 بره برتن مرد خون بخت
 شده کرد بالش سپه
 هر نیت کمان زینت افتد
 عرب در گریز چنان تخیر
 بهم در شده خیل ابل حلب
 بختن عرب را جازه روان
 ز خیل عرب مید و صد
 ز بختگاه اعرابی ق
 که از بروج آن نیر دای
 سران عرب بختن با خند
 ز سوی عجم فتنه خاسته
 ز بید مردم کشان بخت
 بجز شاه و پادشاه
 تو آری گویا تاب و رو
 چه قوت بود باشد
 چو بشنید و ارای مصر
 که ای بوشمندان
 ز مشرق زمین آفتابی نو
 مراد سر فرو سودای او

به یکجا را آور و در گری
 همه تر خشم و چه جنگوی
 چو غرابال کرد فاخته
 بصد در و غم زیر سران
 عاصی یکبار بر فتنه
 چو خاشاک از بوج سلا
 مران قوم را در و گرد
 جازه روانی جاز و
 تلف شد شمشیر پارت
 برو جیت بخت بر تی
 بجز خون کسی نماند
 به تیران کار خستند
 که از هیبتش آسمان کاسته
 بر افتاد بسیار مردم
 بید یا بگر که هم نیت
 بیدن تو باشی هم و رو
 که باز خدیش را بید
 شد جام پیشش تلخ
 شنید حال قحطان
 با انگ مغربه تیر
 هوای کاشای چای او

رسو گون واقعه در میان
 بیار است ساهو صریح
 زاسبان بازیگری صفا
 سپاهی آراست مصفا
 دواورد آسا بشویش
 رقم سیخ ابرج طراپه
 که چون از علت زرافراغ
 سخانی بانه زده آسان
 دشتای ه چار قلعه گر
 عمار اگر فتد و اند شصا
 پر از سایه چتر شکوفه
 عطا بخش صاحبقران
 بدی ابدی خوی خوی بود
 دان خوش و امروزی
 میتمان خصم از زنده
 شدن فتح جریب و خواه
 بسوی مشتق از سر نهاد
 در انبار روان گشت جمعا
 بگرد و مشتق آن سپاه
 با بنگ بدین شتابان
 زهر و طرفت جستن گرفت

شهبان شه ناز یار یون
 سپاهی که نتوان بسوی
 فروان از شمار و بران
 رقص صاحبقران گردون
 ملک شام و گرفت بلاب
 کردن با فرخ نافرغ
 برگشته روز از پیش آن
 شد آشوب شورین زمان
 سوسد اخویت آن
 حصار بی چرخ بن نهاد
 زمین حادیدت به
 گشت از سحر کم آن
 طریق نکیان کوی بود
 شد آسوده آن شکر
 رسید نه جویای فرخندگی
 زن امروش آغلا کم
 شتابان شوند زده اتمام
 سود و فیه نوح بردی
 صف آرا شد از لران
 شتابان بران میدان
 ول از جان تن دل گشت

از ضربت بین لشکری کربا
 اسس و تحمل بران حسا
 ستودن شان طبع زند
 رقص صاحبقران گردون
 ملک شام و گرفت بلاب
 کردن با فرخ نافرغ
 برگشته روز از پیش آن
 روان شد آبگ شدر حا
 سواران لشکر کش تیز
 گرو بی عقل و گیسوی
 حصار ی خوران و لانی
 چو دشمن بهشتی نیگا
 دشمن کوی کن ای نیگا
 از انجا چو سلطان دول
 چو زان فتح شد و غنت
 وزان پس فرمود آن کلا
 بران پر دلا شملک
 بر آورد در سم زیارت
 قراول دوران با سون
 کشید جنگ و در جنگ
 شکست و سخت جند

که نتوان شتابان
 ز خود زنده و در زمین
 رکاب در این صغ
 که رفت آسلا اسکند
 که با و سپهر برین
 هنوز چنین شب
 هوای مشتق آمد
 بزرگین از شکست
 که بر زنده پیش از
 دلا نجا زده کوس باغی
 ز راه اطاعت و ن
 بود و جرم بخشی
 که آخر کوی کند
 سوی خصم بکران
 سوی ابلک اند
 که از خیل نام و
 سو جنگ با و
 بسوی مشتق آن
 دلا در نهنگان
 ز قربان کانه
 زسم فرس نعل و

در

دران حال شهزاده ترم چرخ
گردی سواران قتل و قتل
غضبناک کان خنجر گدا
شمعن تماش بر کس که نو
دگر در شاه سعادت غلام
کرامی الی مصر ازین بیشتر
حکایت بجای سید استغفر
بغالب کسی که سینه کوی
کبوتر باز ایشود کینه سانه
چو بیلوزنه شیش پودا
چرا در عاقل سینه جان
که حمله چون از سر کین
مرای از روی ناکام
نخواهم که منزه لک است
بنیدیش از آنکه در کوی
صف لشکر و جلوه کینه
ازان قیمتی که بر دل پسند
فرستاد فوجی ایمان شاه
که از حرم با گذر و شهادت
ده شاه گردید گاران
برایشان در سلف شهادت

سیدز قتل با هزاران دلیر
که پیش آمدند سپاه عرب
گر قند و کشته شایان
ز اهل طلب شاه فرمود
ابوی فرح والی مصر شاه
فرز بر تن عالمی بیشتر
که لستم بقصد تو شمشیر
شود ازان تنیر پیکان
معلق زن آیینی از
برادر خود از پنج فریاد
که آخر شود عاقل دشمنان
که آرد و چند بچاره
خیال منجر حرمت شام
از من در خرابی شود دشت
و شمره آید بر زیر تلکین
خرابیت آیین در پشته
چو گوش فرح کشت و فزیه
بر پا بوشاه سعادت غلام
همه چاکرانیم فرمان گدا
پس از پنج روز و کزین
باشی نعمتشان سرور کرد

حد و رابر نیروی بازوی کین
زمینان نهاده رود گریز
گر روی که در دشتان و سگ
که بهر سیاست سر آمدند
فرستاد انای خجده
بجای رساندی نسود حاتم
ستیزه کند عالمی از خراب
که آهوسو شیر آید دلیر
ستیزه کند که بر مصر حرم
اگر بر دشت آوری شمشیر
گو زنی که کین با لکنت آورد
ازان آورم این در ارجا
که اینجا بسی بنیسا بود
و گرنه توفیق و ادانک
شوم در خرابی نختیا
در آندم که دریا شود موج
به عظیم قاصد گر اندیشه
کرای عالم اگر آنگه کرده
پس بگما مایم چون دشت
رسد آنش با هزاران نیان
فرستاد آن خرم شاد کام

شکستند و بیم بسیار بین
چو دیدند آیین و ستم
رساندند زنده بپای سیر
در سر با مندره بر افروختند
خردمند پیری جهان دید
که بر بادش بد بشیر ملک شام
طریق ستیزه نواد صرا
بر کار و ز پهلوی خود کاشیم
برون آردش مرگ و درد
کسی هم خود از زنگشت خوش
در خویش را بر سنگ آورد
که رحم آورم بر تو و این یا
بسی او نیانسته سوده
که بر بر حرم گزید که
از هم در و در و در
به گفت معلوم گیر و قرار
صبح شهنشهر سر کینه شد
بخشای گرامتبه کرده ام
به پیم و از ره دستان
بر پا بوشاه سلطان عاجز و نه
صلح جهان اقلیم شاه

نظر انداز

دگر روز گیر غایتی در مهر
بد و نیک مرید و بی شیل
بختش داد چه یکسر با
برون آمد و یکسر با
سراسر خطایندیش
سی را که ز بخت و دولت
چو سحر و طبع شکیر شای
رویده زنده و زافنده
دش شایباز برین دوا
چنین دافواش دادش
تجیل آسین تان پس
به پنجاه کس شاه صاحب
ز بعد نماز آتش ارجمند
را سپان بنور قلندر
شده نیش شمع ز بیم
بفرمود از آن پس که شکر
ده و شکر چو دوشگر روید
در اندر هر جانبی صد هزار
جگهانگ گوش صلابت
سرای گلگون و نیا
سرتغیایند افشان شد

دوازده روز از آتش اندر
از آنجا سوختی و زایل
نهیان گشت اگر در شید
که بنده در کاریدن
بهر کار بر پا خور و شید
نقیه بود فکر نیکو شید
برون بختند از کار
چو از چشم عشاق خج
بمیدن تا که خون و اند
کرا حمال اقبال و شید
فرود آمد از ستور اچ شید
بر آید از فی کمان
در آور دیا در کاس
چو بار صند بر سر خود
سر شمع را شعله الاهی
بمیدان و دوازده تمام
شده که و دریا به کوه
کمان شقی و چاچی بکار
اجل ایسی داد هر دم
چمنها و گلها ی آسین
بمیدن هر سر افشان شد

زیران شب اشک شبنم بخت
که نگردد آن منزل پذیر
اکابر و خوا بهود و
ز دوست چو در سر کن
از آن کس که دولت گریز
ز روز و از شورش انگیزند
برون از عدد و بر و کشت
نشان شد از ره صحرای
از آن فتنه عام صحرای
بر بندند سدی از غل
بیک خطه گردن دوش
به ستور عادت بکار
چو عشاق بیل نال
در آهنگ تاراج جانها
ز هر پورق دکنشان
ز قلب سپاه و عین
چو البرز کوهی سر
فرورخت پیکان چو باران
ز خون تیان شست و دراز
سیر گشت عالم ز دو سپاه
تن مردن نور خایه زیت

سرک ستاره هم از غم بخت
نشین بی شاه کرد و
که از و هم غنیه لشکر
ز بنید دگر روز که
بر و فکر و اندیشه و آن بود
سوار و میاده برون
چو یک بیابان و درخت
دان نیتان کرده شای
چو آگاه شد گشت حریفان
که آن سیل در دشت گشت
کشیدند پیشند چو کوه
گرا نیده شد خسرو
چو خیابان بچو لای
چو زلف خم اند خمر
پار فتنه چو کمال
بمیدان شتابان
چو قلمرم کی بگر بخت
در خشد چون بنی
ز خون شتهای توان
گرفته بر تان
چو زبور پیکان و اچ

جانشاه و شهزاده سلطان
 بجه و دختان نیشین سلطان
 چو آتش و دیزان آهن قبا
 سر بر آستان جهان پیوسته
 نور و فت در سوچ و دلی
 ز سوتی هر اول بر انگشته
 بشویش و آذنان و در
 ز بیکان مشک شده سنبها
 شد و خون گردان و سحر
 یکی را در آفتاب از سر کلاه
 نبود می میان سرو خود رفت
 ز ترکش کمر که هر دو دست
 ازان تملک شایانی پند
 کشانید هاین حصار بلند
 که صاحبقران سحر خشم
 بود ازانی شام جنبش کن
 هم اگر در ره چاکان سرو
 چو مجلس تهنیت ز نامحرمان
 که ای مادران مصری و
 خند و اجیبت از بلای چین
 که یو بهنگام فیر و دشت

بجرات چو شیر قوت چو
 ز دنبال شان اگر و دیلا
 جهان سوز بر پشت آبا
 زوالای دل آتش افروخته
 ز شامی و مصری بسی بدیع
 بشامی نژادان سخت پند
 یغنیید قلب و دیارین
 کشاده در رفتن کینها
 روان گشت بر چار و د
 اگر در سرفا و در خاک
 که در خون دران زنگه بود
 عقابان پروبال آید

بمخاندن از جاسک خنجر
 دو اندام تو سحر جود
 کشیدند تیغ و درازین
 علم گشت شمشیر و کتیبه
 سوختک لیر بمبار و زار
 شده بر فلک یاوران گرد
 نمادند و سویی میدان
 کمانها را افشان و گشت
 ز ترکان جنگ و غضب
 یکی را رانج و در آمد بسر
 اناغچه چو مرغان بسل شده
 نر پروا پدید زنگه بسر

گر بخشن و شرح مصر از بدیه
 صاحبقران و تسلط صاحبقران درین
 نشاط و کامرانی

بیانگ که در غمیش کنان
 میدان نمادند ریوسه
 کهر بخت در این جهان
 نذریم با طاعت این شکوه
 ندید کسی از دنیای چین
 که در وی صد امید بهر دست

فرود آمدن شکری شما
 تیسر زنده دارای سحر کس
 پیران انا دل شمشیر
 سپه در زمین نیست چنین
 که زنگی گرچه عار آرد
 ز جنگی که پایت در آید

هم آورد و گلگون و شمع زرا
 و آهن چو شمشیر زنده و خرق
 بقصد سیر اندازی شامیان
 ز سر و گدشت آب شمشیر
 بفوج سواران چغنی او
 چو یاور سر و دران گرد
 بریدند امید از جان
 نهان در شفق هر طوطی
 گریزان شد آفرینا و ع
 ز پشت تها و قوادان گرد
 پر از دوزخ شمشیر قاتل شده
 پس را هم از یاد رفته پ
 بصد حیل خود را بشهر آینه
 بدینسان کند چنه شهر
 که بخت بر کین و آل شام
 بگرد و دشت از پی کارزار
 بر رسید ازان کثرت بی قیا
 کشاد از سر حقه رار بند
 فرود و برین لشکر آسمان
 ز عار امان خود همتی شتر
 صلاحیت گریخت و خنجر

نظر نامه

گریز بسنگم فزونی
 از آن نقشه حاقان بیکم
 جازه سو مصر گردند
 چنین دافران نیک
 شد آن شیران اهل
 ساره زگر سپه زقا
 دم صبح کین شنی آفتاب
 ز قصیر اندر خواه آمد
 به تحصیل آن این دشت
 را بر سر خورشید ملک شام
 بتجیل میرفت بیکاه و گاه
 بیاراست مجلس بیکام
 بیاسانی آن پناه ز خند
 بمن که پاینده دارم
 سفر کرده این سپهری
 که چون نیلگون بر دروازه
 بکشور کشایان فرخنده
 که در چین و چین
 با اطراف لشکر آمدند
 رسید بخرم و بزم
 بقصر شستند و سخن

سفره زبر جازید و بکنی
 و از آن بیم شب باد و نیم کرد
 گرفتند در پیش راه گریز
 بغرند و شیان و خیمه گریز
 شد از دوشنیم شب غم
 و زخنده و شیرا چون
 ز دیار آورد و در چون
 چاهندگان پناه آمدند
 ز قتل و ز تاراج امان یافتند
 بریز گشت در آمد
 بیایع و لا ویز و بارگاه
 ز ساقی و گچ و در و درو
 عزیت کردن صاحبقران
 دارالملک و م و باقیصر مشا و رت
 کردن مشاهیر و معارف آن مرز و بوم
 علم بود بر دامن کوه سار
 براراست بهنگام و دلکش
 پراز کینه بوش و بون
 قیامت آن مرز و بوم و
 نهایی مشق و دانش
 شدن سخن آن یا سخن

گریزی که از روی انادیت
 بکین موانی که بگریشت
 شد اگر خدیو کینانی
 که دنبال آن زخم خورده
 دهان شب سر سبز گری
 چنان هدم آن بیابان بود
 رسیدند سادات عیان
 بگردن گرفتند باران
 خطیبان اطراف ملک
 بر داخت کار و بار
 دران خوش و امانت
 ز نقل بر فروخت خوراک
 ترخان نیروی بخت یمن
 ز ناسازگاری (ارای و)
 چنین حکم شد که زیارین
 منوکن کشور و م
 مشاهیر آن برخی آیین
 زبان آورسی آن زبان

نکو تر جنگی که از نجات
 ازان بکه آمد روان باز
 که تخییر و ن شدار صیگه
 شتابد شیران آهوشگاه
 شد و هر روز قیامت
 کرد و در خیالش نه میزد
 بدرگاه خاقان حم شام
 که یابند امان بگزندان
 ز القاب او تا ز کرد و کرد
 بزم عجم نبرد و سواد
 فراغت بعشرت شد و نما
 بعشرت بسیر و آن راه
 که دزد بر پرورده جلالت
 چو آب خضر زنده دار و
 چنین بست ز نافتدین
 برآمد بر او ملک کشور
 که آلوده بودی گشتن بوم
 که بفرمای ازینان بین
 چراغ کمان گیر و گم
 که بودند فرستاده و زک
 بقتل خود بر ز دیگران

برسم نصیحت بخت و ساق
 نخواهم جز دولت از خدا
 قوی و ملی که ز سر قمار
 بود قدرت تابع اوزار
 ز فرمان دان گنج و گوشت
 درین کالطف ازل یار او
 سکنه میراث شد پادشاه
 نباشد حدیث ترا زین
 خصومت آن ازین صفت
 چه نیکو حدیث فصلی بود
 دعای ست در کاین ابریز
 رقصان او ناسوزان
 شود نامر خسار کین انظار
 بهادش و نیز احسان
 برافقت فخر از آن مشکوی
 از اسباب جنگ چه کم دیده
 مردی چه دید ست اوم
 اگر لشکر است از کوه
 و گر ساعد و خورشید است
 ز دولت بود گر شاه عزیز
 برآرم گرتن کین از غلظت

اوداگر در صورت التماس
 نذریم غیر از درت هیچ جای
 بوس کرده اراکی این یار
 بکام دلش که ویش آسان
 بعضی را بعضی افکند
 ز جای دیگر نیز باز آست
 ترشد بشیر صاحب کلاه
 نو بسند نوشته از صد
 ندیده کسی در ترا غفلت
 که فرمود و انامی این که نیز
 برو سوی گزینگر ستیز
 که بیرون نیاید بر خانه
 میان تو و خصم گردد جاب
 ز تو هر چه بیند توان کند
 وزان تلخ گفتن ترش کرد و
 که در صورت صلح چپ و راست
 چگونید مردان عالم را
 بود خیل ما تیر و پاشکوه
 مرا تیر با زوی وین شتی آ
 سر بر نه دولت نیست نیز
 سپهر قلعه آسمان بخلا

که ای بزر از خسته و ان جان
 ترا ندیدم گمانم تا نزد
 سری دارد از دولت آستان
 بهر کار شکل که را می آورد
 بدرگاه او دولت آر و نه
 ترا ز سکنه ز نذر کی
 حکایات بکنند رافسانه
 گرش کار رنگ آید و
 کسی که ز فرمان او کشد
 میفکن به پنج صلح سنگ
 با فسون ازین از دمانی
 دران نامبر نام فرمان بر
 گزار روی مضایقش کنی
 نکوی بهر کس بکار آوری
 که ای بهوشنه ان و می ترا
 گرا آورده و لشکر بی شمار
 بترسم کنون گر رسد باختن
 و گر هست شمشیر و آبدار
 و گر ما دشمن بر دجهان کین
 گرا و را بود نام نخل آ
 اگر بشود و صیغتم از آستان

طغیان تو و اکبا و جهان
 وزین بندگی نیز نازم بایم
 میسر شد هر چه را خواست
 با سانی از بجای آورد
 و گر چه دهد دیگران کلاه
 فروست از این کیم بکیمی
 همانا که اوس از فرات
 کند زاسان اختر شایه
 با و خرج خطا خطا شد
 در آشتی کو آب جنگ
 عینت بود و گر سامان
 بیاری طلب کن از وادی
 تو اضع کنان انقیادش کنی
 نکوی از و در شمار آوری
 نه سهل ست ناموس و این
 مرا تیر ملک بودی کنار
 و گر چون تو اغم سر از حق
 بود و خندان با آه
 مرا تیر از سون بود و درین
 مرا هم از این پر بود و کلاه
 آر در سراز خاک را ازین خوا

طغیان تو

چو برستم آرم بایرین کین
صف لشکرم روز دهم
مژدار افسر باشد سری
کم چون خودی اگر پیری
ییا مطربا ساز کن چیک
زده اند گیاه بد کن را
نکارنده استان کن
که چون گشت نور کو فری
علمای بنره چمن شد بلند
یل امیده بر فکند از توان
ز فوس فرج دینیس جا
شد از تیر باران ره روشن
شد چرخ آکسته منبر
بغض و داسه دوران کلاه
بجنبید چون آن پاه را
چو بر سر صدمه زده بارگاه
نویسنده و کاغذ و خاست
بآب ز انقلاب اوسان
ندارم تنهای آن مزد و بوم
به کار گویندیم بایش
مرا احتیاجی نباشد بوم

ز ترسم نهان تر شود دین
زنده طعنه جسد بکند
اگر گنجد در سجده و عیال
در کک توان دعوی خسرو
نار به نوشتن صاحبقران
ثانی و طلب کردن قلعه گیاه و الکاش
کشتن قراویغ تر کمان و آشفته
قیصر و جواب اودن پنجهای پریشان
توجه نمودن صاحبقران و فتح کلنج بدست
شاهزاده محمد سلطان
کتابها رعد زاری کارزار
نهان کرد سر بر خود جفا
تشنه شد تخته کاغذ و حمل
بر بند حمل آهنگ راه
بلند گیتی کران کاران
شد آستار کاوش گاه
که ساز و مجلس مرا اورد
ز شاهان در انش همای
به جهانی قیصر آیم بروم
بجج و به شکر مد کاوش
باز زوم دارم بی مزد و بوم

چو یاد دم گزایم شاد
نخست انصرم باید افتاد
هنوزش ندانسته روزگار
بر بستن لب بند گویان
نار به نوشتن صاحبقران
ثانی و طلب کردن قلعه گیاه و الکاش
کشتن قراویغ تر کمان و آشفته
قیصر و جواب اودن پنجهای پریشان
توجه نمودن صاحبقران و فتح کلنج بدست
شاهزاده محمد سلطان
شد از تیغ خشان جنر بر برف
تفکباتی اله بهم در شکست
چنین هست سلطان
فد از قراویغ کو حسن
همی کرد منزل بهر مزد و بوم
بر آمد بر او رنگ فرمان
که از من قیصر روی نیاید
کامی و ده خاندان کن
به لخواه اگر کار سازی کند
با و بهر دنیا مرا جنگست
ز د و نهنگم محیطی هست پر

رو به چو گسری هنوز آن بهار
که تا د کلامش توان بر نه
بی بی قوتی چون توان عهده
نصیحت بقصر نشسته
بنجه در آران غنچ شنگ
بر بجانان شکان مرا
به نگو به آراست روی من
شب را دیاه کردید روز
مزمین شدن چو بجا اورد
برایان چینه بر روی
رو دشت صحن سلطان
چهار قوی خجده فرقی و د
که ساز و دل چو خوشید
علم بسته بر کوشنده سلیمان
به انگلی حاجت روا
ز فرمان دای که ده عالم
کن آریسته تا اول فر
نه گوش عاقلان
کر یا به جهان نوازی کند
بوی را زوم آهنگست
لیکن نهنگ از پی مهر

فرزاد درم آفرین است
بود مهره شش کعبین را
نخواهم که دارالسلطنه
گراین کینه گزشت شیا
نهن بشناخت گفت سیرنج
فرزاد سفان و زان
سه کارش از مردم بود
که تاروم پانیده ماتو
زبان خنما ده آموشت
ساخته آفرغ نامه سان
شدن حلقه قهریج و آب
غیورانه بخشود آب حوا
سدش عرصه شتی حاجی
بآیندگان کردم دشما
زیونان من لشکر سی
که از صولت بویست بگو
طلب کرد از ان نفی
کای جای ذات یزدان
سین بسیار توفیق و ظفر
گرفتی کنون بهم چو کیم
بانهنگ جگر خنای

نسنگم کند طعنه است
دهد بهش از غمی مرگ یا
بهم در و دامن این جرم
کند آرد و جانب آید
ماین با جرش این دین
که بر حاجیان او حج کردند
برین کس نه جای ترحم بود
پخان ملک فوجده باند
مراع بلاغت برافروشت
رسالت بقیصر پندگن
برافروختن مهره چون آفتاب
بگفتار بی صرفه ناصوا
نی محبس صلح شدنای
در جنگ زدنی در شتی
که رفت سمار سنگید
خروخت از جرح و بزم شکوه
کشاد آنکی درع جبار
جبار اگر می قت جانک
سیر ملک قند و غنچه
نشد حرص فیکمیرت کم
دیدم من انیک بجهاد

بود نیزه ام فعی کینه کش
بر جا که منزل کند این سیا
که اعدای دین شاد و کامی کنند
شود ملک تاج و مردم
بخدمت مادی و کلید کاخ
نار و زوایم بی پیرم
بتیغ سیاست خورشید
جانیده هست و زبان
سرد ملک پیش و شاد
چو گردید و اما رسالت گرا
زمانی شد غصه نیشنه
غنا تاب شد از زلفی
طریق ملاز شد شتم
شد نیش و سانی کار
به ای افغان نجوم
شتابان شد آن آسمان
که از رسول فصاحت
شمان جان پناه توان
تحتت زمین اچندی
چو منی کنون عازم ریان
بکوشیم بر دو تیغ و سنان

نظر است
که هم مهره هم زهر دار
شد و دران با قیامت گناه
بخیزد دوی کینه کامی کند
و بانی چن از برگردن
بکن تنگ خود جهان
به رحمت آورده پرونا
آنت بر خود شیر اش
که با گرگ گفتی حدیث
که از باقیصیران این بود
بر تعلیم و یقین آموزگار
دل انقصه شتی کرد پاک
طریق سلامت فخرش یاد
غم مادی صلح رو نغم
بآرایش خیل و فوج
بر نوعی برون اندازد
چو شیر بر سوی آهو گله
سلامی صاحبقرانی
هم خاک پویان او تواند
باجت فلک بلند
بقصد تو بهم سبب
نیچیم از کار میدان غمان

بدینم تا آسان بند	اگر گردن آر بخت کند	فرستاد دانه اقصای کم	نفس آستین در بزم و هم
لبی از شکایت از سبب	زبان چو شمشیر فراست	ز دوی سانی چندان گد	که افتاد ازان به جهان
بمسکینان جان حیات تر	مردوی زنج و دین بود	تک گریه میکرد ازان	که پند بر سید جوقند
دانه ایش کار صاحب سر	در من همچو خار بار و جوی	اگر ظاهرش نبودنش	ولی باطنش بود ازان خوش
میان بخت ترک بایست	فروریخت از چرخ گره بخت	بر دم چنان آتش بر فروخت	که بر آسان شاخ طوبخت
چنان شعله برزد بهر بیضا	که نتوان نشانده شرح	بر دم نفت آن بخت	که بر اوج شد موج آن فتنه
گذرگاه آن خیل گردون	یکی قلعه بود بر بخت کوه	نهاده فلک نام آگاه	ریش بر یکی بهکین جنگ
ندیده فلک پای بر جایش	بر اوج فلک سایه بر جایش	از ان قلعه نزلت آسان	ز دل سنگ عده و کمان
چو بستند بالاسره و مهر	عجز کرد و دینش به مهر	محیط فلک خندق آن	نیکس ایران است جز کرگان
دش بستر روی چنان	ز ان هر طرف کین و این	دیری نسا شستند بر بود	که پور بزرگ جهانگیر بود
ندیده جهان همچو دوسوی	نزاره ز مادر چاو و دیگری	بر اولاد صاحبقران بود	همه گویا و ریان بود
سجده چش چش گفت کای فلک	بدرگاه نو آسمان از این	چنین آمد و دارم امش کای	که روی آورم با حصا کای
باندک زانیش بران کنم	که ویران که با خاک یکسان کنم	خدیوش با آن کار و سودا	به ویرانی قلعه منشور داد
سو قلعه برد از نیلان خیل	چه سجده کوفی به دیار خیل	هر شیریدان بلرم خوی	هر از سر بجای و نامجوی
وزان پس فرستاد چنان	با دانه و شکر می کران	ز شتران گان از نیلین	ابا بکر خان بود و سلاطین
با ایشان کند که دوسوی	از دنده شد نام کند	ز نام آوران کس بود و کس	جهان شاه جاکویش گیر
برند قی جاد به بر پیش	میان بسته بهر هو و آتش	چو پوست آن خیل خیم شاد	بر اردوی شهزاده نامدار
دوباره شکن شکری عذ	چو شسته دو تو شد و گریخته	هزاران جنگ آن نامجوی	به ویرانی قلعه کرد و نذر
هر سر و لیران رفت نبرد	خوار و بیومان با مون نورد	فرد کو قنداره و سو کوب	گذشت از ترایه و بخار
ز فرقه و دم گاه و دم	سکون قرار از جهان شتم	چو شمع شبتن گشت	عنان شب باطل بدست
فریشت و خدی کین	پسران کران شدند و نرس	از ان هر شب غیرت زلف یار	زبیدار کس بود جز کرگان

خبر از بیستم

بران نام ازین میان جا دلاور دلیران نرم آزمای گذشت اثر یا صغیر ز پالان بالا بالا پیر انسان شطرنج آتش جنگ علم ز در این قلعه لاج بخوش قبا یان و کج ز اطراف آن سوزش آید همه پیر و پیر کنگره بروی نصیحت آمد پیر برآمد غریب کج بزار تی و خوش است خاند یلا از بجله و سرفراز کرد عنا تاب شد خسته شد طفل عاایش فرخنده تظفر و عمان نصرش نگر که باشد گل سرخ در راه دی برافروز از آن نور دل سیه جهان دیده خجسته کاروان خبر از ساعیه از انجمن خبر از از عطف بیگانه	در اندر یسان نه بونا کنند چو پیر با نهند پای فر و خجست از بر جهان کج نکس را محالی که بسند پیر دلیران قوران بخشند باز چو شاه جهانگیر گردن نوب بفرمود و شهادت کینه خوا سود قلعه از هر طرف تا نگذند آن چاکان سو جهان شاه جا کو چو غنچه چو شد پیمان آن صاحب بجادران دلیران لمان خوار در قلعه شهزاده چون باز کرد بنظر آن صاحب در کار با خیل تار و شتر و با نجامه و ان شده شکایا	بگردان جنگ آور نامدار بسرای و ار که در بند برآمد به کیه از ایشان سر گشته اند از آن که بدید سنگ و در آن محو و شمشیر کین و فلک در آورد و زین گیش تمام در آرد خنجر و سحر و بروی کمر او چو خنجر کوه علیه بر آن قلعه گردند دان خنجر و از هر پیر چو کرد و ز در کان تو را هم بصوت خوش شاد و دل چو آمد تیر و خنجر و بزرگ بهرین قدم و شمشیر و شمشیر به دست طربن سپردن کلید	بفرمود و شهادت کینه خوا بر انداختند آن پیران خالف شد آگاه از آن خروش و باد و گداز زمین گشت با آسمان فشر و دتار و زیاده جهان از شمشیر زین که در دست است از آن دویدند بالا و گداز یلان ابابکر سلطان بکوشید از آن پیران سرا بختند لیل شد آن بکوشید که نویه طفران کرده شد آن سنگ صلابت چو اطراف آن قلعه نیک بیا ساقی آن مجلس فروغی بمن ده که محسوس خبر و او نامی بسیار که صاحبان صلابت خبر از آید از وی
	رسیدن الی قیصر و رسانیدن خبرهای فتنه انگیز با شور و شوق و شهنش صاحبقران نصرت قرین بمیدان عرض آورد و آن شاه ظفر روای سجد و شهنشاه مکرمید چنان سپید آمد	چو بود دشت شکور و بارگاه لوه و اصرار و شهنشاه	

چو خواهد قضا را نکند
چو از دولت نایاب
بناو در آمد دران
فریغهای فرجام
چنان آبکس بویوم
که عیب را نبود
بفرمود آنگه زکتاب
جنیبت بگردان
جانش از خوشی
همی تل دران
یکی از پی فرق
کیانی کار زایی
نمودند گردان
رسیدند گردان
آین چنین زافزوده
که ای سایه کردگار
بر اینم کاه روزگار
بر اینم کاه روزگار
چو دیدی صد توان
بکشید مروان دران
چو پوز بزرگ جاگیران

مکودار بدست نیت کند
دران بارگاه سپهر قد
که کس از بودی از این
که آن بجز داده بود
که شد آب از تف
نمیداشت این کاران
که یکسر بر پشت خود وز
که گردون بیدار
وزان شعله رخ
همه از دایه سپهر
نرگز زگران سنگ
کسین جسته رنگ
ندان کار کردن
در این ترقم که
کشد اشبهی
که در گهبری
نداریم از فرق
که امروز بازیم
بیدیدیم چشم
که هفت کیم
در آهین چو آتش

کسی که بر گشت
میسر شدش دولت
چو پیغام قصر
براشت صاحبان
بفریدماند شیر
ترا پنجهان شتمی
همه غرق خزان
دلیران همه کار
یکی طرم آهن
فرستوان گرد
در یک علم که
کشد از دنی تار
فرازی پشته
سر بر گروی
پس از رسم
ترا پای قد
کنیم از شکار
زهی آن سرو
که داری ای
مباد اجماع
چو طوفان

نمرد و نصیبش
ز خالی که باشد
نما برای عرض
که از قصرش
زبان بکشد
که بر دشت
نهان بچو آتش
سروتن خود
ننگان بمان
چو از خورشید
برون کرده
یکی از فتح
بر افراخت
چو از یک
کشد ای بان
سپهر بنیت
سبک سر
که گرد طفل
مردی بر آید
که ایشان
ز کار و لیران

یکی کج را خود دستان غنیه
 دگر فوج از سبزه آلت جنگ
 گروی که غرق آس بهر
 چو شهزاده آید نزدیک شاه
 پس از شرط خدمت بمان
 که ساز دهن و جان بمان
 بهم بر زمین آن بروم
 طبع رست بهم چو خیل
 از آن گفته صاحب قرآن
 کسی اگر چو تو خلف باشد
 ندیوند فرج و پاک کیش
 میخوانم با تو بر خیل روم
 بنواخته گفتم نه کردی چو کوش
 طریقی خصومت بیاورین
 بیای منی خاطر فرب
 زانیدش امده ز کاواغ
 سپیدایان لشکر جنگوی
 که چون آید روده رویان
 سو قیصر علی تاب شد
 برویش و شهر کرد زیبا
 اطاعت چو کرد از انان

فرزند که دید صبح سپید
 و ماند که بی تعلقات
 ز پولاد کرده سرو تن بهر
 قرین شد بخورشند بند ما
 کای تاج بخش قراخان ام
 بود کترین کشته برگشت
 نه روی که از بیم نه روم را
 من به زین صد هزاران
 بسویش نیان میداد بهشت
 عنان حادث کف باشد
 فرساده روم را خویش
 رسیده محنتی از من و این هجوم
 تر از هر سگوار آمد ز نوش
 بیاموزاری و در کمین
 چشم بر یکدگر انداختن قزولان و بزبان
 گیری رفتن امیر شاه ملک با فوج این
 دلیران و محاربه کردن با خیل میان و کشتن
 برافرا دار و دلازمیان
 رفعتش از نو جهان تاب شد
 که آید در و شاگیتی طرا
 امان آن کرده از نهان

کردی دگر سر بسدال شو
 دگر فوج از سبزه آلت جنگ
 نمود برنگ دگر هر کرده
 فرو دادند که به باد مای
 من و کترین کشته برگشت
 اگر خواهدت خواهی تا جو
 بود که اگر گشت بسا
 تو باید که مای مان کسی
 خدایت نکه دار چشم به
 چو صنعا لشکر شد رسته
 کار زن قیصر سان این ا
 از آن و کابا کافانست
 به آیین یاری کردی چو
 بگویش مقرر کند حاجی
 فرمان سلطان خند را
 جوان سزین گشت بخش
 در شهر و بازاری شهریار
 از آن پس فلک در بر آمد

یکی آتشین و جلا در ده
 ز شمشیر و گویان دروغ و ک
 کرد و گرد آمد که کوه کوه
 که آرد در ده به سم خدمت
 همی آرزو باشد شصت
 ز روی و روی نمانیم
 بیا دغا و همیشه حوا
 جهان را چه غم گر نماند
 ساء که چشم داشت
 ز بالای بن فتنه شد
 ز بعد سلاش بکار جم
 بان کس خصومت
 بینش و ده شمشیر
 که بسیار دارد و متاج
 غل را در او خن آید
 که دارد خیال پریشان
 با و درگاه چنین کرد
 زنده از پی کوچ نینهای
 شد نایل آن شهر آش
 شده بهر شش و نه
 از آنجا بعزت در درو

نظر نامه

که با خود بپازد دلبران نه	بفرمود با شمشک شیدا	که پیدا شد از خیل دشمن اثر	که با کسی از قوال خبر
طلب کرد و خست کرد و درو	هوان خطه پیل آهن چلوان	که باید در اینجا ز ما جوست	خجیرا رقیس بدو چو است
پوشید گیسوی صبر ویر	جهان بر لبش چو دایه فر	نهان کرد در دیر و اما نهر	چو این چرخ عیداره نی فر
بانداز گوران یکی هر شیر	رویشد سو خیل قهر دلیر	بر روی میا ن بست و بخت	آهنگ کیش ملک شربت
هم بزد از کوه تو نه سنا	چو بازی بیاید بقصد کمار	بود شعله غمینی را پسند	سبزه یوی آتش که چو شمع
که قیصر سپید یکی مستور	یکجی کین جست مهار شد	که خود ابار و وی قیصر سنا	کم و بیش ده فرخ تشنه ماند
شدش مجذوق گیتی فروز	پیدا شد سیرق خیل و	درفش در افشان بآورد مهر	چو بر خضر و شمع تن سپهر
سوی و میان جلالتش	که کردا نکین شمس ملک دلیر	برآمد گرویی بغیر و شکوه	زار و دمی قیصر کردا کوه
عقلمان هر دیند نال او	دلبران توران خنبال او	دفا و شیر ی لغوج گران	فردا گفت آن کینه و طبل
زدی طعن بر تنک اشک	ز پولاد کوبی محمود گران	بهم جلد دست فکر یان شد	بجنگ از دلاستان شد
سزار از خود تن از بار	سبک شد ملاز بسی از خضر	سران کوفتی سینه بشکافتی	بگو پال نیر و چو شفتی
که کار یلازار اسانجا	دران حشر که شملک خیرار	شدنابا شد چشمة آفتاب	ز سم ستوران هر ششتاب
از ان شیر مردان بیخو	با خور گریزان شدند لیل و	نکردند در کا تقصیر هیچ	نی کینه تورانیاز هیچ
ز خواب گران خفته بیدار شد	چو دان قصه قیصر خروید	که شت خص و خارا از تن	بدان گو نه کردند و دریز
بدان غیبت گریان گرفت	سرنگشت جیست پند گرفت	شدش رخنه در شهر بندید	بلرزید و غصه مانند بید
بود بر شلمان مردی گم	که ای ن نهاد اتان بی و نا	بر طعن سواران و می نژاد	ز روی دشتی نهان بر شا
بود مردی تنک بزرگ	خوش آمد جلیت از پی نام	که بی تنگ جلالت نباید کار	نداری لگرتنگ جان هم
ببندند بر کوه نر و پیل	بفرمود آنگاه که کوس خیل	که آرد و بروی تو شرمندگی	بود مرک خوشتر از ان خیل
ولی پر خون و دمی نندو	آهنگ قرشه در آوردند	سپید دران قیصر نامدا	روان شد سیاه برون
فرستاد خیل قیروندیم	هنرهای از زم و اثرای نرم	خبر و او ش از قیصر کینه خوا	فرستاد کس ملک پیش
برال پس رخ او چنین بودیم	خند و جهان گیر و دون علم	ز حال مخالف خبر داشتند	چو صاحبقران قصه و کار

نقد

که با خود شربت کس می زند
بماند هم دلیر بجا و دژ را
برافراخت ازین علم شهادت
تجلیل فت آن دلاور دلیر
شد ایاس خواجه بنالیر
که ناگه آن دلاور رود
ز تورانیان شست و روشی
به بند دست و کشت و بند
ز شور سواران آیین
نمیشد می شست و دور
ز بچا خان شد تن شهادت
که بنمود ناگه یکی تیره کرد
سواران و می از آن تیره
مروار ازین عرش بایر
که صاحبقران ظاهر نگاه
در انجالی بود یعقوب
ز غصه و فداست بسی بود
و قطعه کبشاد آن بی
پی فتح آن قلعه اندک
برافراخت رومی قطعه
ز دیرانی قلعه گردید

ز پولاد پوشان ستم کمان
بجولان در آورد و صحرای
شد کشت سمنه قلعی شاد
که برخیل قصیر شود راه گیر
بخیل مخالف سحر که دو چا
زولاد قصیر یکی زدم شاد
شامان شدند ازین کار
سپه دید گردان پولاد
برآمد بگردون گردن گرد
ز کشتی که شد و خه آسمان
که شد تنگ بر دلاور جا
که چشم بدانش اخیر کرد
که قصیر بود آشتی تمام
بعضی طی قلعه مغرور بود
فرست بخت و خنده
زیم برج و مار و شکر
تبر و یک معاد که بارگاه
شوند ازین کار کین چار ساز

تقصیر کند حال بدخواه را
روان شد سپه بدوشی
برندق بهادریل پر سپهر
و گشت که از ترک و می
ازیشان و کس آن پر سپهر
که یک دست بودند غافل زیم
یلان بر یکی از دوشی مان
عقمان گشت شاد و بند
چنان گرم گردید بآب
کجا کس نواک تپش بود
یلان طغریه کوشش کمان
شدندم که بشکاف چرخ
صف آراستن صاحب توران
شاه روم و بهریت شکست یافتن
غمان بهریت یافتن اینش آن
که قصیر بود آشتی تمام
کشید آن کج اندیش مالک
بجمله ترخان گردون سپهر
که ناگه کسی از قراول سپه
بفرمود فسادان و ناله
تجلیل هم در رخاش جوی

مکونب گرد راه و دیوار
بدستی سنان و بدستی غنا
روان شد با کور و بیشتر
پوشید گیتی سیاهی سو
یکی را برید و گری بر سر
شب تیره و راه پر چرخ
نشدند در خانه های کمان
نشدند در شتابان
که جان و اکس و خیال
کجا نذر گوی صند گشت
نشدند از پو قصیر
صف خیل سلطان حسین
که قند در پیش راه گریز
بدینسان بر آورد و غنیمت
زایکوری گشت چون باج
که از روز شب بود و جفا
رخدق خطی اخطا گردید
مسلابت نهادن اطمینان
که اینک سیاه و روم
که غرزه شیران و شمشیر
از انجاسوی شمشیر در روز

نزدیک بنگار مستغان
فرود آمد آن دوشیز
برون شد باغ سخن
غوغا در میان طوطا
بدین هر بار آن کس
دی کم زدی شاه فرخنده
سویچ آن آید خوش
سازنده بر شیت مالک
ند وینه خم پیل
در آید و داری اور
میانه بستند کجیک
ز دی زمین شیک
علما بر آمد بر اوج
ز سر چرم طوق مالک
بعلما گرفتند هر دو
یکی بسته تیغ دور
خند یونان و توران
ز ره کش قیامی زانو
نوربان ستم کشیده
نی نیش آید دای
مدخواست از دای

بزرگان بارگاه
نزدیک هم چون الزکوه
در آمد به غوغا از سخن
بر پرید سپه سواران
در آمد جلوه گر خاص
که صدر بختی مداز
بر آورد و نوبت آن
نارزش قول دعا
ز خون عدو خاک
لباس آید کجیک
همه برنگار کشتند
از و یافتی پشت
شازمه در سکن
شده طره عارض
بدین نهادند روی
که یک رو کند قصه
میان کرده درین
ز صنعت گریای
کمانی که بودی
که و شیر فلک
کین نشست

چو شد در میان
چو بشید خورشید افغان
عس سوار و عیار
انسانه سریان
جین بود بر سجده
تا شب آن سواران
مژدن ز گلستان
بفرمود سلطان
بر آمد ز دوش
یلان بر گمان
کره بر دم باد
بر اسبان ایران
ز نعل تور و ماه
که شد از خان
گر قند پیش
یکی نیزه بازی
ز خوی رافخت
زبال فرشته
طرازند
رخ خوش ماه
چو نشست

مسافت قریب
فرود آمد از لاجوردی
ز مردم بی کوی
با فاضل شب
مدخواست از دای
مد و جنت از کردار
چو بیل کبریا
که صوفی است
که بکریخت
زنده از سگ
گره بر باد
پذیرفت آتش
زمین گشت
نزل نیز کرد
گرز که زمان
که سار و تن
که از افغان
هر بر فلک
بدین کشتی
در پناه
چو شرف

نورنده پیش بل کوفچه
شمشیر چرخ توفی پیر
برآمد به کید از این کینه
ستوران غلام جان
جوانان از این لشکر کینه
سوخک بهادری بفرج دگر
بر اندازان خیل قلم
برندق جلوار در شمشیر
ابا کجایان فت سیمینه
پذیرفت از فراق بال
چین طغر دستگاه بزرگ
کینه نه صف بسیار لایق
زبر ناس و اوقات پیش شما
بر آور علم پیش قلب سپا
صف آرد شهنشاه قلم
به دست دگر شمشیر کینه
پذیره درفش علامت طغر
صف پیل پیش صف سپا
زوی دگر قیصر نادر
بر انداز کوس سلاطین
سپاه کجایان پیش از چرخ

ملک نیمه چرخ شد پای کوب
محاسن بدرفت از روی
دشمنان دنگ گو که بشما
یک دست از یکجایی
شد از قوت شاهزاده
پی خدش نشسته از جان کمر
ز شهنشاهه یل شد آیین
پی دشمنش با فشرده جگر
بر آراست قبل کیش کینه
شکوه طغر قلب کاسپا
شد از باس تیغ و غلغله
چنان ملک و لایس و شنج
نمودند چندین بهائل شما
که با سپاه تو پشت سپاه
بر آوردن آتش کین علم
عنان همه سعادت کینه
ستادند کردان فرخنده
فرو بست بر خیل و خوا
خمر روی بختیان کرده با
خردش که بر دانه چرخ
قوی پیکان بسیار پند

سرایش کوش فلک فست
خروشیدن کوس آوازهای
ز باک قیامت سبب نفیر
شهنشاه در زر که کرد جانی
سیلان آن شهر و لیس
قوی گشت قبل سبب جان
مهر بهادر یل نامه
طریق خبر در لشکر
چنانچه جاگوشد در کینه
شد آراسته قلب محکم
شده با هزاران لاد و
باشان بی صد جان
به پور بزرگ جهانگفت
سکندر بنویسند و رود
بیک تیش الیاس خواج
چیل از قشومان آراسته
که از هر طرف خنده افتد
نشسته بر پشت پیکان
صف دوم مانند دریایی
براست بر خیل و فغان
میتان شد از نیزه مار بنگاه

طغر نام
پیش شمشیر کینه
تورغون گشت غمخوار
جوان پیکر کینه
بارایش شکر آوردی
شده در کابین آرا
از ان یافت آن سینه
سیلان سینه در خشن
قوی بهش سینه جان
از ان صف شکر یافت
زیرین غمان کینه
با و احمد بن شنج
ز شاهن دستم دل بدین
نمودند کینه و بخت
که دلسورس را برادر
که بست بقصد دشمن
ه و زنده ان نوحه
کنند شنج ناسان آوا
شکافه هوایان کینه
بمالید دشت و دشت
سیاهی که شدش از دنیا
کرانان رومی ان حبه

یسا شمشیر زور لاس
ازان دیو ساران سپاس
مستی است پوشش زمین
چو خود رخت قبول کشید
چو دید آسمان آن نگین
بغیش در آمد زمین
فرد کوفتندش و کوفتای
یلان کا ناز از هر دو سو
ز و قاص در این ملاطفت
ابا بکر جان این غنچه مست
جانش شاه جا کو چو شیرین
نیارست و شمع است و آ
سحاح و سوی شمعان تان
ز نیم ستوران خاک گشته گر
برگ دلیران میبخت
و گر یک بیان که بخت بود
ز بس تر در تن شد جای
ز آمد شد کیری حسا
لکمانا گفندند و شمشیر
چکا چاک شمشیر زلف
بر آمد خروش خم بخت

چو دریای نیلی مرزینک
ایکی کو آهین در بر سیا
که خم خور و از ان ارکا چین
از ان خد سگ کشید
که بود مدح ان شایع و
نما نه بر جا هر چه
در آمد بر پا کوفتن با دری
که بشکا فتدی الما نغی
بر آمد بخرخ مقوس خرق
سو دشمنان حمله آورد
هم از نیمه تاخت بر وی
نشاید ره سیل بستن بجای
بنای مخالف را انداختند
خود این جهان تیغ و خاک نرم
در یغادر یغاف و سافوس
که نقش زمانه مرز است
تن جنگ گشته قذیل تر
نیفتاد در زر گه آفتاب
بهادند در هر دو سوی
زمین به دریای کین
برون بر و پیش از دماغ

فرنگی نژاد ان بخلون
کر شی طراز زمین آمدش
ز قصر شد راسته قلب گاه
قوی آید ز راه کانش قفا
فراموش شد زان فنام آتش
سیان و در و آراسن بنا
سمند یک پای را کینان
بکار کمان بر زدن استین
شاپا پیکان الما کن
زمینان بگنجت آتش زبا
ز سوی گزیر سلطان حسین
ز قلب سپه نیر شهزادگان
ز سوی گزیر و گان شمشیر
ز گرد و سواران شمشیر کین
یکی ترک تار کین بگنجت
زابر بلا تیسر باران دهند
زده را کمانها میبند
چو در گرس ترکش آمد زوال
شد ز چاک شمشیر کین
غریو داده بر آمد جان
بسلخون که از ناک ابل

سینه ساخته خود خنجر
که مرز آسمان کین آتش
ز راهی انفرمان او تابه
ز موسی نیسی و مصطفی
بزرگی دارا و سگندش
یکی کو چه آمد ز شهر فنا
سکست بگرفت خنجر
بر آمد غریو از زمان و زمین
بدیدار ساند سیلادون
وزان و اوری ادر مدتی
بر آورد و شور و برنجشین
همه بنده امر و آزادگان
ستوران آستان تخیر
زمین آسمان کسان شین
بگنجین غلغله دست
ز خون ز چو ابر بهار اند
به ندان پیکان شاده که
غلمان کین افروخت
چو پای شتر فرو و بی
که افتاد از دست شمشیر
بر آورد و سر سوتاج خرو

ز بس هر دخته بخون نبرد
آغ ملاز افتاده زوق
گریزان شد ز ادبی جوی
یکی چون برادر ز کیش
شکافنده تیغ طلکیده و
هم با و پایان شده فرش کا
باز این نسب و این نام
یکی را در گزگران در دهر
و یک گرقار چ کینه
می داریشت کرد این
سرسپه شویش از
شد ز خون و می و آبی
بآه فراز نمی بی قرار
فانی شد در میدان بجاد
بجانب جعفران هم جا
نی فحش افغان ملک
ازان شده کاظم طراز
گرفته شان و لان دیلا
کسی نه دریای توران رنج
شدی آخر و میان گنبد
بکام اجل گشته گردان

شده روی صحرایند خنجر
چو مرغان بسج گشته مرغ
جهان گشته پر مرده و
و گریک حامل و شکرین
ستاد و نشت پشته کا
سرکشان با نده و پیک
شکم زیزین بر شکم
ازان در دهر جهان خنجر
ز چاک آن شیشه شکسته
شده شست و گردن هم
بر بچار بر رویان پشته
و ز کار تورانیان خنجر
نظر کرد روی زمین و
غیرت قدم بر جان نهاد
دفش کاییش سیاه سا
و خواند ز طار و طایف
فلک نام فتح او کرده سا
جهان تیره و سنگین
رسانید آسب طوفان
رساندی گردان توران
زده و جهان آتش کیم

چنان بخت کوپان خنجر
ز بس سرقاوه و جوید و پشته
یکی را شده روز و روز
یکی بخیرنه و بی بھر خود
با مدبرین سبک خنجر
دران دشت فرقی میکش
تن تارک و گریابی و
یکی را به پله خلیه سن
چو کاسنان هم با پای
ازان پس بفرموده
کشید و شمشیر ازین
نخندید و میر و قاضی
معین ایاشین آگنده
چو بگشت آب از سر که خنجر
ظفر عاشق پرچم عشق
روان ولت و نصرتش کا
سریف خیل خاشوعی
ز کوشش و قصه ز غنچه
گهی آتش و میان شیشه
زمانی و گریخت توران
ز بران توران و شیران

اگر گوی ابا بل و خنجر
شده سنگ آغ و خنجر
در اندیشه کار ناموس و
ازان افغان جان شایان
غریو بگیر و خنجر
میان هر سپه و ستم
شده چاک چاک و خنجر
فاده خلیه شان و
حکایت بیت گریان
که شکست و ازان گران
فاده و دشت گرد و میان
که لیر و بران و خنجر
ازان سپه و خنجر
نمید و خنجر و خنجر
شده فتح دل و خنجر
شده که کلب طالع و خنجر
هر سو بقصر نهاد و
بکوشید چند آنکه و
بعیوق بر کرده و خنجر
رساندی روی و خنجر
ظفر خان آتش گشته و

بلان امیر مسیح و دولت
 سرافراز و بی شائبه
 به ایشان شده است شکوفه
 بهادری و ادب این مینا
 نه است از زبان کس
 زار و یکی پسر تیرگام
 کشاد و ستوان غرناور
 نه روی شاهان راه گزین
 به سبب نبوغش
 چنین است رای سراسر
 عروس جهان است عقیقه
 نه یعنی از ان شمع جزو
 طفره این محبه سپاه
 که صاحبقران طفره سپاه
 مکه گوشه شاهنشاهی
 ترخان برغان بوزنبری
 رسیده شهزادگان کلان
 ستانده طاقان جوئی
 سرفراز کردن عالی مقام
 ز سرحد چین تا به قسارم
 ز چنگینان از دوا میری

نکردند ششیر و دنیا
 نه در سر کلاه و نه در بارگاه
 نگون ساکت آن کانی
 ز طلب پاه و سارین
 به قیصر حیاش که گزین
 فاما آن گراشین هکام
 در نهایی پنج از گزین
 فرامان حیران آن سخن
 و از آن گزین نه یکبار
 که کما هست در پنج گزین
 از ان سست پانصد
 گرفتار شدن به دست سلطان محمود خان
 و آوردن او را پیش صاحبقران مان
 و شستن صاحب بر بند لطف و
 مروت و شستن جراتم قیصر آباب عفو مکر
 چون شست بر تخت سگزی
 مظفر به رگاه کیوان جانا
 گرفتار پیش دست از
 ز نسل کی و قهر و کیف
 ستانده شیران بر زبون
 به باز و ششیر بر زبون

باغ و گزین گردن گردن حال
 به آخر نیاورد تا سبب
 یک گزین حریف نیکو
 ز جا برگرفتند خواه
 گزینان صف و امضا
 فتاده ز تاج سران اجل
 به صد جلد قیصران کجای
 نه حکمش روان نمیدوان
 کسی که پرورد عمری نمان
 در ان عاریت ان بندگی
 دان و لرزاد نبد
 از ان
 از کین همچنانش در بارگاه
 بشارت رسان به دران
 همه تخت گیران قیصر و
 را و لاد و فغفور و خاقان
 گروهی از ان خیل فرخنده
 و لیری که محمود خان دانا

قدا و آخر و میان در با
 بنا کام گزین و در گزین
 نه قیصر کمانده و نه قیصر
 جو صحر که از جابر دگر
 اجل تیر زبانان بافت
 رسم تگاد و جادمانه نعل
 برون بردار و شیرین
 شده خند پر و در پر
 جواب سلامش نمیدان
 که هر روز باشد سبب
 که هر دم بود و عکاسی
 که هر شب بود مجلسی
 به نسیان کند نقل از درگاه
 به بارگاه آواز زنگ
 فلک و شمشاد خالکی
 که ان قیصر بهوش
 بخدمت رسید از کردار
 همه تا جلدان باهوش و
 کشیده صف به یارین
 گرفته و نبال قیصر حید
 از ان شیر مردان نیز استقام

بقصر رسید و گوشه نشین
رسانش هر یکایان
چنین دادند به خود جان
سندش را بر سرش نهادند
گفتند که آتشکش بیال
ببار استندش بجهنم
دلاورد ایران خنکیش
با انواع و اقسام
که آمد خنکیش کاراوی
پس آنکه خود مروت
یکی را پی الید روم کرد ساز
که دید به یکجا دو صاحب
بقصر که کوه آن دو
به شوری آن ملک را ملک
رخش است به شدت
چو موالید روم روم
بر فراخت از ناز شاهی
هم که فایز کند زخم
نویسند این نوین
که چون شد تفرغ از کار
برید از چنان ملک پونا

نشد کار زنجیر تیغ و سنا
بر نگاه صاحبقران زمان
که این شرف به برگشت
که او هست از کوه و جل
بود بستن بال و بس و بال
بدان اغیش ساختند اگر کند
بر آئین همانند برودیش
با او که بر رسم مروت تمام
ز مردم نکرده کس این می
بر آست بنگار نه چون
نشانید بخت شامش باز
که دید به هم با خورشید ماه
با و داد آرایش دوم
گر نقش بشیر و داد ملک
وزان خرمین پیش سوخته
موسی بن الید روم در قم
نشانید بر بند قصیرش
روی آوردن صاحبقران گیتی شای
تختگاه ملک خطای متغیر شدن مزاج
در موضع از اردو غمان تا فتن بصورت القرا
بر آست شهر قندرا
زینش قندر شای

نیاز و دستش خیم کند
چو صاحبقران این هر داند
طرازد و مسند قیصرت
شودش به مرغانش
بغرت او بر کشت حلب
سرو افتدش به تیغ و فلک
شبه محبت کیش و خوش
چو از چرخه کشتن فکشتند
چو گدشت چندی دای
بر فراخت کینسر و روزگار
نشت آن ملک بگری
ترا چو شد فتح اقلیم روم
و گریه باره اش که باز و فو
دانشای آن شادی نو می
ترا و دامان گمانش داد
بافتش که این ملک از آبی
سیاسای آن آب گردید
روایند زانده شیشه عالم
بدینگونه آراست لوح اقلیم
نماند نظاری در آن قوم
شاید از قریب شک و خطای

نظم فارسی
مدیدش سزاواران
که سالار رومی رفقا بشد
نشینند و تخت به دست
ایغرا و اگر شش پیش
درون آوریدش راه آد
ز شریف خامش خلاص
بشرین باالی رفویش
زبردست شد و کاش نشا
بقصر نمود آسمان آوی
دو زمیند تخت و اینجاست
شده سر و اجباری
نماند نظاری در آن قوم
نشانده این او رنگ کینه
شد ز گردش چرخ قیچی
زینش بخت آسان شد
بر میخ نشین چنان هم جای
که در خون بود از ان شین
روایند زانده شیشه عالم
بدینگونه آراست لوح اقلیم
نماند نظاری در آن قوم
شاید از قریب شک و خطای

چرا زینج آن سخت سار
 بهین وزی زنده
 ستاده قدیگه دروا
 دران ابرج تاه دوران
 درین کاف غیره و نهال
 یکشتم غیره در جهان
 زمال کسان را روان
 بغارت چو زنده نیم شد
 بهر شیه کاشن فرودیم
 تختین آهنگ چین
 یکها آن چکین است
 کسی که رجبت در ارد
 زارگان دین را سزای نیم
 ضمه خانها را وستان کنیم
 خدیو عجم شهریار عرب
 زعموره کاشتر باروم
 بجهید در عالم آواره
 بغیر از سپاهی کا شما
 یکی روز از دزدای خراب
 باهنگ چین و خط
 قیامت نمودن بر جهان

بر آسود غریب آید غفر
 بهیم بر بندگیوان بار
 خزان بری خداوندگار
 زروح هر بخت نماند
 برگردن رفیم چندین بار
 بسی بی گناه آشکار و نهان
 بیرویم چند احوال
 فراموش کردیم چکیرا
 زرو شک آن شیه را
 به بندیم بر ناهندی
 رسانیم سلام صدعا
 کنین ششیر حجت پرست
 باب ضوشتان غایم
 پیچیده تسلیم قرآن کنیم
 احضار لشکر فرمود
 بر آراست لشکر بزرگوار
 عدو کوته آه زان زده
 بچنین یاقیش با نصد
 که میخت از شایه گران
 یکی که بر باد صورت
 که خورشید می افتد

شدش ز عاشق فرخنده
 خداوندگار این وی فرین
 باون شستن فرمود
 زای کار امان شوکت
 که غیر از خداش ندانند حسا
 بختیم اگر شوری ما چرا
 غنی که فرود شهرین پای
 متاع کیان بعد قتل سپه
 در اصلاح آن کرد با ما
 بر ایم اعلام اسلام
 باشان حجت حکایت کنیم
 ره سحرای غمیشان
 بر ایم آواز باگ غار
 پر خایه سازیم تجار
 بغرم تاشای چین چکل
 سپاهی فراهم شد از هر دیا
 سپاهی که خاص هم امین بود
 دلان شمرادگان را اسکا
 ترخان بن خان که دودن
 بجهید و خورشید آندین
 چو خورشید از غدا بارگاه

بصید غزالان چین و خطا
 که بودندش از زندگان
 نشند در پیشگاه اب
 برابر دوزخه هوای خطا
 بکجه در اندیشه خاک
 که آنجا بختند حاج را
 زوید دران اقامت ایما
 بیرویم با بوری و حصه
 کوشش گزایم بر جهان
 بگویند سازیم صناد
 اعجاز قرآن و اب کنیم
 ز دل رنگ ظلمت نهان
 ز آنجا که ناهوس کردین
 پری خون جهان پر کاشا
 سر پرده بر کرد در کان کل
 که اندیشه عاجز شدش از شایه
 ز ششده زار شمشیر
 ز تخمین و ن شیشه از قیاس
 برآورد آواز صورا
 جهانی یار و جانی
 شدش قهر بارگویی ماه

برافروختن مهره لایق
رسید از اجل مرغ خوش
برآمد غریبی چنان تند و تیز
فرودت خورشید خورشید
غم و درد در دست از بسیار بخت
نشان طباچه نیست بر روی
اگر بهت فوج خویش آیت
معان نزلت این عشق را
هست این بکشد روان
کجا نیند آن چه کشین
ندیده کسی تا بد زنده

و تاج آلوده گردید لب
زیر کلامش برآورد بر
که افاده آسمان و اختر
سید کرد یکس جاز الیسا
پراز اشک آه آسمان
رخسار خود کرد در غم تباه
خسته سرین حال شربت
گسترده آغاف و دیون لیا
که نشست و از اشک طاق
که روی من بودشان بین
خدای جانست پانیدی

سیدش خزان بهار چیا
ز بادوی که بیرون شد از دما
جهان سرگشته به باغ
برآورد دلاوس بر غراب
تراشیده ماه نو بر روی
زاده زاده آمد از غم مرو
زفت آفتابی با وج کما
هست این دو نوع و
همان عرصه این کوی
که یافت آیام جام
ماند کس اینجانب یاد

نوشته و در قفس روحش بتر
نشانید من اما ز ابراج
شد این جهان تیرا تو نه
نهان شد در آیه آفتاب
سید کرد از این واقعه زو
نحوه میسرها و در و جزئی
که از آنجا نیکنندش از خروا
که زد و عروسش کاوش
که دید به دانه و فزون
چه شد حال افکار و کلام او
خدای جهانست که طار

اتمام این نامه نامی و ختام
این صحیفه گرامی

بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم
دو صد و شصت و یکمین
گرفتم ز لیلی و مجنون
شدن نقش فرخ چوین
چو باز آمد زمان با یون
شدم چون افکند غنچ
حدیث میوه که سازش کنم
نه کردم ز افسانه بی فروغ
از آن است افاندها

شد ز طوق و خفاصالت
وزان صورت و عجم کشد
ز شیرین و خست نقش
سو سفت نظر کند ظم
بهوی کند زدن و دوش
و کلک و افشان از شکم
از کند مرده نقل مرغ
بفهم بهر بیت یک سب

من از روز که طبع گنج
ز لیلی و مجنون چویم فرخ
چو آن گلستانه از استم
نماش گوی کردم استم
در اوراق فیروزه و روزگار
تخته بدست و آن دیگران
هر افسانه را که آراستم
مردم در جانش کس بیای

نوشتم بصرانی تلخ کنج
برآورد ز لیلی و مجنون
از آن خوشتر که بخورم
که شد چرخ از شکستگی
ندیدم ز شکسته زاده
دروغی که نمود فروغی
نمودم فروغی بکلام
از کوس این پیش و پس

دران برده ام سیمیا بجا
چو این زکات کانی کا صفا
بوجودی شکلی طریقه
میاریست شاطره خوری
تی جلوه دادم بی کس
ز جادوگری آتش افروخته
صبر و دین غلط طبع
چو شد گرم بسنگان میانه
من این بود طعن این
نظامی خسرو گران
بود و شجرت آن حضرت
لی حکم آفاق در کرد
بدانتم اکنون دنیا و دین
غرض شهت از من
مستقیم چون افروخته
بروی من کم بود خانه

گران سیمیاگر شود طریقه
ز آرایش که شد نامدار
ز پر واز شامگان نیاید
باریشان نیاموخت جلوه
که آمد بخاره عروزی
بجاد و گران حرم ختم
چو مغلس که حسرت غنی
در انداخت سنگی سنگ
که خسرو چنین نگاه
ولی مترا جهان بودند
که در خانه مردان می بود
زاد و صاف شهزادگان
از ایشان آن عالم شریف
که باید قبول کمان جهان
جهاگیر تر شد و متدبر
که بود دران از من افسانه
بگر و خون غار غنبد

گران چهارده واد است
قصوری و آیین صفا
ز دست پر واخت ابرو
که یانه خوانی نهادم جان
فونی دیدم زبان
چو زین مطلع نظم مانی
زین توان بین بود جهان
ندانست کین شمع تان
چو سود از نظامی خسرو
به لافی ازان سنگ غل
بسی با ختم قصیر فرغ
شبه روز و افغان ختم
مر آنچه مقصود بود از من
کلام ز شجرت نادرکی
در نظم من در تمام جهان
در اندیشه این سو او کج
بر نقاشی این پایون بند

که نتواند ش و گرد
بصاحب عیان نایب
بسرحد چو خلیج ختم
که کردند و صافش
به بستم زبان عابدی خدا
بر آورد و خوشد شربت
چو شمشیر گوری کشا
نیز زلف بر فراس
چو اهل شان نیست تر و ترا
که نتوان شنیدن کین
که بنودت دران اید
بدین بدنیاس نبرد ختم
بدخواه داد آسمان کین
گذشته زهر جاکه استادی
شد آویزه گوش شاهان
بسی کردم اوقات خنده

آسی همین نقش فریخته
آبم رسید گوش خیر باد

الحمد لله که درین ایام فیروزی التسمیام نوز فتنه خیر شماره المسمی عطفه من التسمی
مولا محمدات بقدر و طبع منشی نول کشور واقع کتب و با کتبه و طبع منشی
DR ZAKIR HUSAIN LIBRARY



